شهر گفتگو

به نام آنکه که شرط دیدارش مرگ است

خلاصه:

این داستان درباره دختری که سرگرده، سرگردی که تا به حال توی هیچ یک از ماموریت هاش شکست نخوره اما وقتی پرونده عقرب سرخ رو قبول می‌کنه، توسط یه نقشه از طرف رئیش باند، به ناخواه گروگان گرفته میشه ....

مقدمه:

گویند چو نیستی داغان است حال مجنون گویند تمام است بی تو خواب مجنون
گویند چو نباشی ویرانه است خانه ی آباد مجنون
گویند تا نیایی خوب نشود حال داغان مجنون
گویند تو که نیستی پیدا نکند راه نفسی بیچاره مجنون گویند تو بیا تا خوب شود حال داغان

مجنون

گویند شب تا صبح در فکر تو ست بیچاره مجنون
گویند تا نیایی بیرون نیاید از این حال مجنون
گویند بی تو بی کس میشود بیچاره مجنون گویند
تو بیا تا تمام شود شب های تاریک مجنون

« مجنون و تنهایی »

معصومه برزویی

#Exir_mafia

بااسترس نگاهی به ساعت قدیمی که به اجبار حسام انداخته‌بودم خیره شدم. نیم ساعت از زمانی که قرار بود به این‌جشن‌بیان می‌گذشت و هنوز از سهیل یزدان پور ملقب به « سین ی »خبری

نبود. با صدای زنگ گوشی نوکیای درون جیب پالتوم ازفکر بیرون اومدم و با دیدن شماره حسام سریع جواب دادم.

- چیه حسام مگه نمی‌دونی توی ماموریتم!

صدای کلافه ی حسام از پشت خط بلند شد

- ردیاب هنوز توی عمارت سیاهه .. این یعنی ممکنه به این مهمونی نیان

متعجب نگاهی به اطرافم انداختم، برای اینکه کسی متوجه تغییر چهره و حالتم نشه وارد راهروی طولانی و پر در ویلاشدم. با ولوم پایینی گفتم

- مگه سرگرد نگفت حتما به این مهمونی میا ...

با صدای تیراندازی که بلند شد، گوشی همراه شونه هام از دستم افتاد. صدای ضربان قلبم بین جیغ و داد افرادی که در پارتیِ مهمانی نما شرکت کرده

بودن گم شده بود، دروغ چرا فکرم نمی‌کردم این جوری قافل گیر بشم. برخلاف انتظارم این سهیل خان به راحتی دم به تله نداد، همینشم منو جلب میکرد برای از پا انداختنش، اینکه هیچ وقت هیچ کجا نبود و حتی ردی از خودش یا حتی وجودش به جا نمی گذاشت من و ترغیب میکرد به تله گذاری، به از پا در آوردن مردی که هیچ کس حتی خود من تا امشب اسمش رو هم نمی دونستم و تنها چیز و مهم ترین ردی که ازش در کلانتری زبان زد خاص و عام بود لقبش بود ..

" سین ی "

مردی که تمام خواب و بیداریم شده بود فکر گیر انداختنش و حالا درست لحظه ای که اسمش رو فهمیدم، حس کردم یک قدم تا گیر افتادن مرد در سایه ها فاصله داشتم اما ...

مثل اینکه اشتباه فکر میکردم چون حالا کسی که گیر افتاده بود من بودم. باید حدسش رو میزدم به پارتی بزرگ ترین دشمنش پا نمیزاره. سرگرد خیلی تاکید داشت این ماموریت نباید شکست بخوره و نبود سهیل و افرادش یعنی نابودی نقشه ی چندین ماهمون!

نگاه از افراد غول پیکر و اسلحه های گنده درون دسشون، که حالا به راحتی وارد ویلا شده بودن و دور تا دور محوطه ی ویلا رو احاطه کرده بودن گرفتم. صدای ترسیده ی مهمون های حاضر در جمع باعث پوزخند زدم میشد، آمدن به همچین پارتی های که برای رد گم کنی معامله هاشون بود و کلی مواد های زهرماری رو به دست جوان های مردم میدادن خطر بزرگی بود. دستم و به امید شکار هفت تیرم به کمر شلوارم رسوندم اما قبل

اینکه اسلحه پشت سرم رو شکار کنم، دستمالی روی بینی و دهنم قرار گرفت، تا به خودم اومدم نفس عمیقی برای رهایی کشیدم و توی تاریکی مطلقی فرو رفتم.

با ریخته شدن آب سردی روی صورتم با وحشت و نفس های عمیق و پشت سرهمی چشم باز کردم.

من کجام؟

این اولین و آخرین چیزی بود که به ذهنم رسید .. قطرات سرد آبی که از موهام می‌چکید لرز شدیدی رو به تن و بدنم اضافه میکرد، چرا آنقدر سرد بود؟

به افراد چهار شونه و هیکلی که بیشتر به غول شبیه بودن تا آدم و با اسلحه های درون دستشون، رو بهم نشونه رفته بودن اطرافم صف کشیده بودن. در ردیفی بهشون خیره بودم که در راس

صف هاشون از دو طرف مراد ایستاده بود. قبل وقتی به همراه بچه های کلانتری و سرگرد درباره ی این باند صحبت میکردیم، سرگرد مراد رو کامل بهم معرفی کرده بود و از قبل چند باری با شایان باهاش هم کلام شده بودم. پس اون شریک آدمکشش کجا بود؟!

نگاه گرفتم از چشم های تمسخر برانگیزش و به دست هاش دوختم، اون سطل خالی درون دستش دلیل خیس شدن و لرز الانم بود؟ با صدای قهقهه ی بلندش نگاهم دوباره به چشم هاش افتاد و فقط خدا میدونست حالم ازش بهم میخورد.

- به به ببین کی اینجاست .. جوجه شایان

بعد حرفش دوباره قهقهه ی بلندش رو سر گرفت و من حالم بد شد از این نقشه ی نصفه و نیمه ی شایان.از لقبی که شایان گذاشته بود استفاده کرده

بود و این باعث میشد حالت تهوع بگیرم. اگه این بازی که راه انداخته بودن یه ماموریت فوق محرمانه نبود هم شایان رو واسه لقب مسخره ای که برام گذاشته بود میکشتم هم این مراد رو!
به خاطر موهایی که آزادانه دورم رها شده بود و ازشون آب چکه چکه می کرد شدید معذب بودم اما این معذب بودن دلیلی نمیشد جواب اون لحن گستاخ رو ندم. با پوزخندی که چاشنی حرفم کردم گفتم
- جوجه بیشتر به تو میاد مراد خان نه به من فکر کنم حاضر جوابیم جلوی زیر دست هاش براش گرون تموم شد چون مثل یه گرگی که در کمینه خیره ام شده بود. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با نگاه خشنی غرید
- من؟ .. هیکل گنده ی من کجاش مثل توعه جوجه

تاکیدی که روی کلمه جوجه داشت باعث پررنگ تر شدن پوزخندم میشد
- خوبه خودت می‌دونی فرقی با یه غول بی شاخ و دم نداری
نمی‌دونم کجای حرفم باعث آتیشی شدنش شد اما، با اون اسلحه ای که روی پیشونیم قرار گرفت، شمار نفس هام از دستم در رفت
- یه بار دیگه بلبل زبونی کنی همینجا خونت رو میریزم خاله سوسکه!
آدم ترسویی نبودم اما زمونه ثابت کرده بود این باند اهل شوخی و مسخره بازی نبودن. علنن به چشم دیده بودم چطور آدمهای بیگناه رو به مرگ واصل میکردن اما طوری رفتار میکردن که انگار آب از آب تکون نخورده. ترسیده آب گلوم رو خیلی آروم قورت دادم و تمام سعی ام رو کردم تا ترس

درونم توی چهره ام دیده نشه.
میدونستم اگه سرگرد بفهمه، حرفی درباره ی سهیل زدم قطعا اخراجم میکنه اما تنها راه نجاتم همین بود به خاطر همین لب زدم
- صاحبت کجاست مراد خان .. افسار پاره کردی!
خیلی خوب متوجه شد منظورم از کلمه ی صاحبت سهیل بود. اینکه هیچ کس خبر نداشت این دوتا باهم کار میکنن باعث گرد شدن چشم هاش شد.
صدای کف زدن شخصی از پشت سرش به گوش رسید و خیلی سریع صدای خشدار و محکم!
- نه خوشم اومد همچین هم به درد نخور نیستی دختر جون
با ایستادنش کنار مراد تازه تونستم برای اولین بار توی این چهار ماهی که این ماموریت رو پذیرفته بودم، چهره اش رو دیدم. پس « سین ی » معروف

این بود. با دیدنش اولین کلمه ای که به ذهنم رسید جذاب بود، آره واقعا جذاب بود. برام عجیب نبود چطور تا الان هیچ کجا دیده نشده و هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته بود. هرچی باشه این مرد پیش روم از بزرگترین باندهای مافیا برخوردار بود.

- بکش کنار اون بی صاحاب رو

عجیب از این لحن صداش وحشت میکردم، با بلند شدن دوباره صدای خشدارش مراد اسلحه ی روی پیشونیم رو پشتش مخفی کرد.

- از کجا می‌دونستی مراد با یکی شریکه!

با تعجب بهش خیره شدم، پس باهم شریک بودن و من چه خوشحال بودم که اون جمله ام رو به این معنا، معنا کرده بود. با صدای فریادش شونه هام از ترس بالا پریدن

- کری مگه با تو هم

آب تلخ شده ی گلوم رو قورت دادم، چرا ازش میترسیدم، به خاطر اخم های گره خورده و درهمش؟ یا صدای خشدار و زیادی محکمش؟ اما نه اونی که قراربود به خاک سیاه بشینه این مرد بی اعصاب پیش روم بود.

- شایان!

ابروهای بالا افتاده اش با پوزخند روی لبش هم خوانی نداشت و این یعنی باور نکردن حرف هام! توی به حرکت ناگهانی ضربه محکمی به صندلی چوبی که محکم بهش بسته بودم زد و با تکیه گاهش روی زمین پرت شدم.صدای برخورد صندلی، به کف پذیرایی بزرگی که فهمیده بودم برای پذیرایی یه عمارت خیلی بزرگیه با صدای آخ پردردم یکی شد.

- خدا لعنتت کنه

درد کمرم شدید بود اما با حرفی که زد، درد از یادم رفت و وحشت سرتاپام رو فرا گرفت

- چی گفتی؟

با ترس به چشم های ریز شده اش خیره شدم، چجوری زمزمه ی زیر لبی ام رو شنیده بود؟

اگه دست هام بسته نبود حتما براش کف میزدم و بهش آفرین میگفتم اما الان فقط ترس تو وجودم لونه کرده بود و بس. اشاره سهیل با ضربه ای که به گیجگاهم خورد یکی شد و چم هام روی هم افتادن و باز هم به عالم بی خبری فرو رفتم.

*****

نگاه خشن و عصبیم رو از روی دختری که به دستورم به بیهوشی سپرده شده بود گرفتم و با خشم به آرش دوختم. دست خودم نبود که فریاد می‌کشیدم، یه بار یه کار رو خودم انجام ندادم و

گند زدن.

- مگه بهت نگفتم گند بزنی آتیشت میزنم

ترسیده با لکنت گفت

- سُه .. سهیل خان بخدا شایان ...

اجازه حرف زدن و ازش گرفتم و مشت محکمی به فک تراشیده اش زدم.

- صدبار بهتون گفتم یا گند نزنید یا زدید من و قانع نکنید

با سر پایین افتاده نگاه دردمند و شرمنده اش رو ازم گرفت. با خشم نگاه ازش گرفتم و روی مبل سلطنتی مخصوصم نشستم. دستم رو تکیه گاه چونم قرار دادم و به افرادی که اون قد و هیکل به نگاه ترسیده اشون نمی‌خورد خیره شدم. حالم داشت از گند زدن های پیاپی شون بهم می‌خورد.

- گمشید بیرون

خوب فهمیده بودن تکرار حرفم عواقب خوبی ندارن که خیلی سریع از عمارت بیرون زدن. نگاهم و از جای خالی شون گرفتم و به مراد دوختم.
کلافه طول و عرض عمارت به اون بزرگی رو می‌رفت و برمیگشت
- چیکار کنیم حالا؟
نگاهم رو از گرفتم و همون جوری که بلند میشدم گفتم
- باید فکر کنم
مراد کلافه چنگی به موهاش زد و باهام هم قدم شد
- تا کی؟ .. چرا نزاشتی این دختره ی زبون دراز رو خلاص کنم؟
با چشم های ریز شده خیلی سریع سمتش برگشتم و به سوال های تمام نشدنی اش جواب دادم

- اون دختر برگ برنده است!
مراد که کنجکاو به نظر می‌رسید دوباره سوال پرسیدنش رو شروع کرد
- می خوای بکشیش؟ .. با تو هم سهیل
بالاخره مکث میکنم، بدون اینکه چیزی بگم سمتش برمی‌گردم و بهش خیره میشم
- بدش دست من عقده ی این زبون درازش رو سرش در بیارم تا بفهمه جلوی مراد باید زبون به دهن بگیره
نگاهم رو از این حجم از پر حرفیش میگیرم، کی میخواد بفهمه من از پر حرفی بیزارم؟
- فعلا لازمش دارم، بعدش مال تو بگیر بکشش اصلا
با تعجب نگاه شوکه اش رو بهم دوخت، انگار واسه گفتن چیزی زیادی دو دل بود!

- نگو که دلت لرزیده و از این حرف ها؟
با چشم غزه ای نگاه ازش میگیرم و به راهم ادامه میدم
- حرف مفت نزن!
شونه ای بالا انداخت و زمزمه اش باعث دوباره مکث کردنم شد
- منکه نمی فهمم چی تو سرته
پوزخندی روی لب هام شکل گرفت
- واسه همینه که من رئیسم
همون جوری که دوباره و دوباره به راهم ادامه دادم، سمت خروجی عمارت حرکت کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم
- زنگ بزن بهزاد بیاد عمارت اصلی کارتون دارم ..
قبلش هم این دختره رو بندازین توی انبار
بدون اینکه صبر کنم جوابش رو بشنوم از پله های

عمارت قدیمی پایین اومدم و بعد عبور از حیاط سمت عمارت اصلیم به راه افتادم

*****

با حس راه رفتن موجودی روی صورتم با وحشت جیغی کشیدم و سرجام نشستم. چندش وار دستی به صورتم کشیدم. با کنار رفتن چند تار موهام از روی صورتم نفس راحتی کشیدم. دست خودم نبود که با فکر کردن به این که ممکن بود سوسک روی صورتم باشه قلبم آنقدر تند میزد. نگاهی به اطرافم انداختم، اینجا کجا بود دیگه؟

انباری، اما برای یه انباری بودن زیادی تمیز بود. به لطف تاریکی هوا هیچ جایی رو نمی تونستم ببینم و این برای منی که اینجا اومدنم توی نقشه ای که سرگرد کشیده بود، نبود واقعا بد بود.باید هر طور شده به سرگرد اطلاع بدم درگیری دیشب زیر سر

سهیل بود و الان منم به عنوان نامزد دشمن دروغینش گروگان گرفته بود. خدا می‌دونه چند بار از سرگرد خواستم تا با یه نقشه ای وارد عمارت یا شرکتش بشیم اما سرگرد هربار درخواستم رو رد میکرد و بارها می گفت هرکس وارد اموالش بشه زنده برنمی‌گرده! شاید چون سرگرد هم همسرش رو توی این راه از دست داده بود و میترسید سر مادر دوقلو هاش یا همسر دومش هم همین بلا ها بیاد. خوب یادمه همیشه می‌گفت مامورهای خوبی مثل شما حالا حالا ها برای این مملکت نیازه.

نمی‌دونم چند وعده بود غذا نخورده بودم؟ یک وعده، دو وعده شاید هم یک روز فقط این و می‌دونم که گشنگیم باعث درد معده ام بود و معده دردم بالاخره امونم رو می برید. نمی دونم دقیقه گذشت، فقط می‌دونم اگه یکم دیر تر صدای در،

درمیومد قطعا اشک هام از درد معده ام فرو می‌ریخت. صدای پای شخصی و بعد باز شدن در توسط یکی از افرادی که برای سهیل کار میکرد و سینی درون دستش باعث شد درد معده ام از یادم بره. تا خم شد روی زمین سینی رو بزاره، ضربه ای به زانوش زدم، همین که از درد خم شد ضربه ی بعدیم به گیجگاهش باعث شد بی هوش روی زمین بیوفته. بعد نیشخندی که به چشم هیکلی بی جونش زدم قاشقی از اون سوپ خوش رنگ و بو رو توی دهنم گذاشتم و خیلی سریع بعد چک کردن دور و بر پا به فرار گذاشتم. خوبی پلیس بودنم همین بود دیگه، مجبور بودی هنرهای رزمی رو کامل از بر باشی. نمی‌دونم چند تا پله رو دوئیدم اما با دیدن بادیگاردهایی که دور اون در بزرگ مشکی در رفت و امد بودن آه از نهادم بلند شد.

فکر اینجاش رو نکرده بودم، صدای نگهبانی که برام غذا آورد و چند تا کتک نوش جان کرد از پشت سرم با فاصله زیادی بلند شد و این باعث شد در ثانی همه به سمتم برگردن و با تفنگ هاشون و من رو نشونه بگیرن. خیلی آروم دست هام رو به حالت تسلیم بلند کردم و به سمتش برگشتم

- دختره فرار کرد

- خب بابا، اوکی

نگاه دلسوزانه ای به پسری که با اون هیکل ازم اونجوری کتک خورد انداختم، لبه ی آخرین پله ی زیرزمین ایستاده بود و دست راستش رو اهرم بدنش قرار داده بود و به دیوار چسبونده بود اما اون یکی دستش رو جای لگدی که به گیجگاهش زدم بود. طوری زمزمه کردم که بقیه و علل خصوص خودش صدام رو بشنوه

- خیل خوب بابا من تسلیم حداقل به فکر حنجره ات باش .. حنجره طلایی

چشمکی که پشت بند حرفم نثارش کردم باعث شد قهقهه ی کل نگهبان ها بلند بشه. بدون کوچکترین جلب توجه ای به نگاه عصبی که به بقیه انداخت از این هوای پرتی دسته جمعی شون استفاده کردم و سمت در دوئیدم. همین که دستم روی دستگیره ی سرد در نشست صدای خشداری توجه همه رو به من جلب کرد و من برای بار دوم شکست خوردم

- کجا دختر مو کوتاه!

با چشم های ریزی به سمتش برگشتم، قطعا هیچ راه فراری برام نزاشته بود چون حالا همه نگهبان ها به سمتم برگشته بودن و از اینکه این مدلی سرشون رو کلاه گذاشته بودم با چشم های به خون نشسته خیره ام بودن. یه جورایی

میخواستن من و از اسلحه هاشون بترسونن ولی کور خوندن، اگه وجودم لازم نبود قطعا من و به درک واصل کرده بودن پس دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت، البته اگه اون صدای خشدار و زیادی محکم رو فاکتور بگیریم

- بیا جلو تر دخترموکوتاه

از اینکه آنقدر روی قد موهای زیادی آزادم تاکید داشت حرصم در می اومد اما نباید می فهمید. چون اگه می فهمید قطعا از همین پررویی اش برای ترسوندنم استفاده میکرد

- خوشم نمیاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم

نمی دونم چرا اما بدون حرف، مثل یه دختر حرف گوش کن قدمی به جلو برداشتم که با انگشت دوباره به جلو اشاره کرد. آنقدر جلو رفتم که تقریبا دو قدم با سهیلی که روی آخرین پله ایستاده بود

فاصله داشتم. سرجام وایسادم و خیره بهش دست به سینه شدم، اینبار با بلند شدن صدای خشدارش با دست راستش عدد دو رو نشون داد

- این دو بار

با چشم های گرد شده اون دو قدم باقی مانده ام رو هم جلو رفتم، طوری که فاصله ی بین مون همون یه پله ای شد که روش ایستاده بود.با چشم های خیره بهش چشم دوختم که در یک ثانیه، با مشتی که به چونه ام خورد با پشت روی زمین افتادم.تنها کاری که تونستم توی اون موقعیت انجام بدم قرار دادن دست هام به عنوان اهرم بدنم بود تا سرم برخوردی با زمین نداشته باشه. با دست چپ چونه ی دردناکم و گرفتم و به هزار زحمت به اطراف حرکتش دادم تا کمی هم که شده دردش رو کم کنم. میدونستم الان وقت مناسبی

نبود اما ذهنم پیش ضرب دست زیادی محکمش در گردش بود، طوریکه میشد حدس زد روزی سه الی چهار ساعت از وقتش رو صرف ورزش می‌کنه و حسابی به اندامش میرسه. این رو به راحتی و با یک نگاه هم میشد از هیکل ورزشکاری اش فهمید. برخلاف بادیگارد ها و نگهبان هاش هیکل ورزیده ترس داشت و اون هیکل به همراه چهره ی دخترکش و اخموش زیادی جذابش میکرد.با صدای خشدارش نگاه گرفتم از هیکلش و به چهره اش دوختم

- معرکه راه انداختی دختر مو کوتاه .. چیه...؟ خبریه...؟

با اخم نگاه گرفتم از چشمهای قهوه ای رنگش که شدید لرز و وحشت رو به جونم مینداخت و بلند شدم از روی زمین سنگریزه ای که بی رحمانه سنگ

هاش رو به بدنم می‌فشرد. با بلند شدن و سینه به سینه شدنم دوباره مشتش در صدم ثانیه درست جای قبلی فرود اومد. با افتادن دوباره ام روی زمین، این بار درد چونه ام درد معده ام رو هم یادآوری میکرد!

چرا آنقدر معده ام تو هم می‌پیچید؟

- تا بهت نگفتم حق هیچ کاری رو نداری دختر جون، حتی بلند شدن

نگاه از چهره ی از خودراضی اش گرفتم و با بغضی که بیخ گلوم جنبره زده بود بهش خیره شدم. تا حالا آنقدر احساس پوچی و بی ارزشی نکرده بودم ..

- می .. می‌تونم بلند شم؟

خدا می‌دونه چقدر. سعی کردم بغض توی صدام هویدا نشه اما پوزخندی پیروزمندانه اش بهم

می‌فهموند حتی نمی توانم جلوی بغضم رو پیش همچین آدمی بگیرم! برخلاف من صدای نفس کشیدن یکی از اون نگهبان ها به گوش نمی‌رسید و این به این معنا بود که تمام گفته های سرگرد یک واقعیت محض بود. همه ازش وحشت داشتن، به جرعت میتونم بگم این ترس دیگران نسبت به سهیل یکی از ویژگی های بود که سرگرد توی هر جلسه تاکید فراوانی داشت بهش. خوب یادمه هرباری که سرگرد راجب این موضوع حرف میزد با لحن مسخره آمیزی میگفتم مگه جنی شیطانی چیزیه! حالا میفهمم سرگرد چی می‌گفت چون خودمم از اون نگاه ریز شده ی سرخش وحشت به دلم وجوه میکرد. با سر به داخل اشاره کرد و بعد گفتن یک کلمه رفت، مثل اینکه فهمیده بود هیچ راه فراری ندارم

- بیا تو

شاید حرصم گرفته بود از اون لحن خشدار و محکمش اما خب وحشتی که به دلم افتاده بود اجازه سرپیچی رو بهم نمی‌داد. این آدم یکی از خطرناکترین آدم روی کره خاکی بود، پس حتی شده به خاطر مدرک جمع کردن باید باهاش راه میومدم تا ببینم چیزی این وسط دستگیرم میشه یا نه!

خیلی زود از روی زمین بلند شدم و سعی کردم با قدم برداشتن به سمت ورودی عمارت نگاهی به حیاط زیادی دلباز و شیک بندازم.انگار تازه حیاط به چشمم اومده بود، دروغ چرا دلم ضعف رفت واسه تابی که بین دو تا درخت بید درست شده بود و شاخ و برگ های آویزون دروخت دور زنجیر های تاب آویزون بود.با ورودم به عمارت چیزی نمونده

بود فکم پایین بیوفته.توی دلم سوتی از حیرت زدم و با خودم گفتم

- نه بابا خونه رو ببین، چه کرده این مافیای خشن آروم آروم خندیدم و به اطراف نگاهی انداختم.

روز اولی که توی همچین عمارتی بودن هیچ خبری از این همه زیبایی و تمیزی نبود. میشد حدس رو براین گذاشت که توی این عمارت زیادی شیک و مدرن نبودم؟

با اینکه همه ی لوازم مشکی رنگ بود اما باز هم چیزی از زیبایی عمارت کم نمی‌کرد و اون برق تمیزی وسایلی که به چشم میزد هر بیننده ای رو محو خودش میکرد.

- فوضولیت تموم شد دختر جون

با حرص سر برگردوندم سمت صداش و با حرص نشسته درون نگاهم بهش چشم دوختم.روی یه

مبل سلطنتی زیادی بزرگی نشسته بود و دست هایش رو روی دسته های مبل قفل کرده بود. اون رگه های بیرون زده از دستش با اون دستبند های چرم زیادی جذاب می‌رسید. خصوصا وقتی الان که با کت و شلواری مشکی روی مبل نشسته بود و به نشانه ی قدرت پا روی پا انداخته بود. پشت سرش دو نفر به همون روال روی مبل های تک نفره ای جا گرفته بودن. سمت راستش مراد بود اما سمت چپش، پسری به سن و سال مراد و سهیل جا گرفته بود که با کمی دقت میشد حدس زد چه کسیه. اون پسر

« بهزاد » بود. دروغ چرا ابرو هام از فرط تعجب به بالا پریدن، یعنی الان باور کنم سه تا از کله گنده های قاچاق رو به روم روی مبل های تک نفره جا گرفته بودند!

دست به سینه و حق به جانب چشم دوختم بهشون که چطور با اخم های در هم سر تاپام رو برانداز میکردن، خیلی طول نکشید که صدای تومخی مراد مثل همیشه برای درآوردن حرصم بلند شد

- می‌دونی چند وقته اینجایی جوجه ی شایان؟

دندون هام رو روی هم سابیدم، بین این باند با تنها کسی که بیشتر از بقیه باهاش برخورد داشتم مراد بود و یک جورایی خوب یاد گرفته بود از روز اول حرصم رو در بیاره. هنوز هم نمی دونستم چرا طبق گفته های سرگرد من رو هم مثل تمام کسایی که با دیدن چهره اشون میکشتن، نکشتن اما آنقدری شیر بودم که با همه ی ترسی که نفسم رو قطع کرده بود، به حرف بیام

- آذه نکن خیلی باهوشم، درحین بیهوشی هم

میفهمم دور و برم چه خبره!
بلافاصله بعد حرفم صدای خنده ی بلند بهزاد توی پذیرایی بزرگ و مجلل عمارت پیچید و صدای خشدار و زخمی سهیل که فقط یک کلمه گفت:
- خفه
صدای خنده ی بهزاد قطع شد اما ضربان قلب من بالا رفت، اینجا دیگه کدوم جهنمی بود؟
نمی دونم کجای حرفم دلیل از دست دادن کنترلش شد ولی انگار منتظر یک جرقه از طرف من بود که اینجوری آتیش گرفت. با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و با چنگ زدن تو موهام، به کمکشون از جا بلندم کرد " لعنت بهش، حس میکنم حجم زیادی از موهام، از ریشه کنده شد " تقریبا توی صورتم فریاد زد
- اصل اول، جلوی مراد زبونت و کوتاه کن زبون

دراز

با چشم های به درد نشسته خیره اش شدم، خدا می‌دونه چقدر سعی کردم بغضم نشکنه. این مرد بارها ثابت کرده بود تعادل عصبی نداره، موندم چرا باهاش کل میندازم. اصلا چرا من و تاحالا نکشتن؟

- بسه مراد

بازم صدای سهیل و نفس منی که باز واسه بیرون اومدن به التماس افتاد، چی داره صداش کهلرز به تنم میندازه؟

شبیه صداییه که از فریاد زیادی خش برداشته، زخمیه زخمی، ترسناک و واهمه برانگیز. نفس های خشمگین مراد توی صورتم پخش میشد و بالاخره با هول، من رو به عقب پرت کرد. بازوم رو که به خاطر پرت شدنم روی زمین،به پایه میز عسلی

پشت سرم خورده بود رو بین دستم گرفتم و سعی کردم با ماساژ دادن کمی از دردش رو هم که شده کم کنم. خدا باهام یار بود که سرم به میز یا جای دیگه ای نخورده بود، بعد چشم غره ای که آغشته به بغض بود، چشم دوختم به سهیل و بهزادی که بی تفاوت سرجاشون نشسته بودن. بعد کمی مکث بهزاد نگاه گرفت از چشم های به نم اشک نشسته ام و سمت سهیل خم شد. خیلی آروم چیزی دم گوش گفت و من لعنت فرستادم به این فاصله ی زیادی که باهاشون داشتم. وقتی نگاه ریز و سرخ سهیل روم نشست، خیلی سریع از روی زمین بلند شدم و بعد اینکه موهام رو پشت گوشم هدایت کردم سرم و پایین انداختم. چرا نگاهش آنقدر عمیق بود و مرموز؟

طوریکه حس میکردم تا اعماق وجودم از نگاهش

آتیش گرفته باشه!

- نامزدت چرا توی جشنی که گرفته بود، نبود؟

نبود؟ شایان توی اون پارتی شرکت نکرد چون این هم یکی از نقشه های سرگرد بود، نقشه هایی که هیچ وقت شکست نخورده بود و این بار به لطف ذهن و مغز گسترده ی سهیل همه چی خراب شد. نگاهم رو به سهیلی دوختم که انگار درصد خشمش از بقیه کمتر بود، سوال پرسیده بود و منتظر جوابه.

- من چه می‌دونم

با فرو رفتن اخم هایش توی هم، نامحسوس قدمی به عقب برداشتم. وا چته خب مگه چی گفتم؟ صداش رعشه میداخت به تن بی جونم که جلوی اون صدا و نگاهش کم آورده بود.

- من آنقدر ها هم که فکر میکنی صبور نیستم

دختر جون
از اینکه تهدیدم کرده بود، هم ترسیده بودم هم لجم گرفته بود. عجیب بود با وجود ترسی که بهش داشتم جلوی زبونم رو نمی‌گرفتم و بعد چشم آره ای خیره به چشم های ریزش گفتم
- واااای ترسیدم
با بلند شدنش از روی مبل، یه قدم دیگه ای به عقب برداشتم، ترسیده برای اولین بار نگاهم رو دوختم به اون قد زیادی بلند، آنقدر بلند که برای دیدن صورتش باید سر بالا می‌انداختم. نگاهش که به چشم هام افتاد بند دلم پاره شد از اون نگاه زیادی دقیقش. دست خودم نبود که با دیدن نگاه دقیقش قدمی به عقب برداشتم و همون قدم مساوی شد با گیر کردن پام به یه چیز نرم و به پشت افتادم روی زمین. این چندمین باری بود که

با پشت به زمین می افتادم، فقط این رو می‌دونم پوست سفیدم حتما کبود میشد و دردش تا مدت ها امونم رو می برید. صدای فریاد پر دردم مساوی شد با قهقهه ی بلند هر سه شون.

- حتی عرضه ی فرار کردن هم نداری دختر خانم

نمی دونم به خاطر لحنش بود یا گندی که پیش چشم های مغرور شون زدم، فقط می‌دونم واسه اولین بار به خودم اجازه دادم ضعیف باشم و اشک از گوشه ی چشم هام جاری بشه. من ازش میترسیدم، چه اعتراف تلخی.حس میکنم دیگه بیشتر از این خوار و حقیر نمیشدم. حرف بعدی سهیل باعث قطع شدن اشک های از هم سبقت گرفته ام شد

- میتونی از این جا بری!

با گیجی از جام بلند شدم برم یعنی واقعاً الان

میتونم برم؟

- وا .. واقعا؟

بدون حرف همون طور ایستاده کتش رو به پشت هدایت کرد و دست‌هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد. اون لبخند یه وریش که بیشتر به نیشخند شبیه بود تا لبخند زیادی جذابش می‌کرد این باعث می‌شد با چشم غره ای نگاهم رو ازش بگیرم.

صدای پر تمسخر مراد حالم رو بد می‌کرد، چه سوال مسخره ای حالا خوبه از قبل با اخلاق های تک تکشون جز سهیل آشنایی داشتم

- معلومه که نه خنگ خدا

با چونه لرزون بهش خیره شدم. من آدم ضعیفی نبودم، هیچ وقت نخواستم باشم، هیچ وقت واسه هیچ دردی تا جایی که شد اشک نریختم، اما الان وقتی توی این موقعیت بین یه سری آدم خلافکار

و مافیا بودم حس پوچی می‌کردم و این وحشت زدم می‌کرد. ای کاش سرگرد یا حسام یه ردی ازم پیدا کنن من قطعاً بین این آدم‌ها دووم نمی‌آوردم

- در عوض کاری که بهت میگم و انجام میدی

تعجب سر تا پامو فرا گرفت چه کاری داشت از چی حرف می‌زد؟ دوباره روی مبل سلطنتی سفید رنگ بزرگی که پشتش قرار داشت نشست. بعد اینکه تکیه داد دست‌هاش رو روی دست‌های مبل فیکس کرد، سرش روی شونه خم شد و اون نگاه لعنتیش رو با اون چشم‌های مرموز و ریز شده‌اش رو به من دوخت.

- چه کار ..

با بلند شدن صداش حرفم رو نصفه و نیمه رها کردم

- فعلا بهتره با کار کردن توی عمارت شروع کنی!

همین؟ با حرص یه قدم به سمتش برداشتم و هیچ سعی نکردم جلوی بلند شدن صدام رو بگیرم

- منظورت چیه؟ .. ببینم نکنه فکر کردی منم زیر دستتم؟!

با اخم‌های در هم دوباره از روی مبل بلند شد و بر خلاف سری قبل این دفعه سمتم قدم برداشت.

قدم‌های محکمی که با برخورد هر کدوم از پاشنه‌های کفش چرم مشکیش وحشت رو به جونم می‌نداخت و باعث می‌شد تمام تنم یه صدا ناله رو فریاد بزنه. چرا جلوی زبونمو نمی‌گرفتم؟ روبروم ایستاد با لبخند خیره شد به چشم هام، صورت جذابی داشت اما نگاهش ..

ترسناک بود...خیلی ترسناک!

- می‌دونی من با آدم هایی که زبونشون درازه چیکار میکنم؟

دروغ چرا گیج بودم، گیجه گیج. شاید باورش سخت باشه اما من الان دارم به این فکر می‌کنم که آیندم با این باند قراره به کجا برسه؟ یا چه بلایی قراره سرم بیارن؟ در اینکه منو می‌کشتند شکی نبود اما کی و چطور؟ باید با سرگرد حرف بزنم وگرنه در زنده بودنم شک داشتم. پوزخند روی لبش با حال داغون هم همخونی داشت بازم صداش بود که تک تک اعصاب گوشم رو به بازی گرفت.

- مثل یه آدم گم میشی توی همون زیرزمینی که بودی تا صدات کنم

به دو ثانیه نکشید که با صدای بلند از اون فاصله ی کوتاه فریاد کشید

- آرش بیا این و ببر

دندون هام رو از حرص روی هم سابیدم، چقدر دلم

میخواست جرعت این رو داشتم تا با یه چک صورتش رو مهمون ضرب دستم کنم اما واقعیت این بود که جرعتش رو نداشتم.من حتی جرعت مستقیم نگاه کردن به چشم هاشرو نداشتم چه برسه به اینکه بخوام بزنم زیر گوشش!

به دو ثانیه نکشید که پسری که آرش خطاب کرده بود اومد و من از اینکه قرار بود یه نامحرم دستم رو بگیره کفری شدم، تا همین جاش هم به لطف موهای آزادم کلی گناه کرده بودم.قبل اینکه دستش بهم بخوره خودم و عقب کشیدم و با توپ پری بهش تو پیدم

- به من دست نزن

صدای خنده ی تمسخر برانگیز مرا. مثل همیشه بلند شد و من با چشم هام براش خط و نشون کشیدم. وقتی از دستشون خلاص شدم، قطعا

اولین کاری که میکردم این بود که این بشر و میداختم زندان. نگاهم رو از پوزخند روی لبهاش گرفتم، مردک از خود راضی.رو به آرش با لحن تندی گفتم

- راه بیوفت .. خودم پا دارم میام

آرش با نگاه سوالی به سهیل خیره شد، انگار منتظر بود سهیل تایید کنه تا راه بیوفته. دست خودم نبود که با چشم های گرد شده نگاهش میکردم یعنی برای گرفتن با نگرفتن دستمم باید اجازه می‌گرفت. پلیس مخفی تازه کاری نبودم اما چیز هایی که می دیدم برام تازگی داشت. تا حالا توی کلی ماموریت شرکت کرده بودم اما هیچ کدوم از زیر دست هاشون به این اندازه از کله گنده ها حساب نمی بردن که اینها با این قد و هیکل از سهیل حساب می بردن. نمی دونم شاید به خاطر

همین چیز های کوچیک بود که تا حالا نمیشد هیچ ردی از سهیل پیدا کرد، طوری که من قبل اون مراسم فقط لقبش رو میدونستم و اونجا تازه فهمیدم اسم رئیس باند عقرب سرخ سهیل یزدان پوره!

فکر کنم سهیل با تکون دادن سرش تاییدیه رو داد چون آرش سمت خروجی به راه افتاد و اگه صداش در نمی‌اومد من همون‌جوری به فکر کردن ادامه میدادم

- چشم سهیل خان .. از این طرف بجنب

با اخم پشت سرش به راه افتادم. انگار تقصیر خودشون نبود کلا بویی از ادب و احترام نبرده بودن. بعد پایین رفتن از پله های دو طرفه ای که به ورودی عمارت راه داشت، سمت راه سنگی کوچیکی به راه افتاد و بعد اینکه دنبالش به راه

می افتادم نگاهم به یه عمارت قدیمی با نمای گل کاری شده افتاد. وسعت زیادی حیاط، از نگاه هم معلوم بود اما خب انقدرش رو فکر هم نمیکردم. اینجوری که به نظر میاد من فقط تیکه ای از این باغ زیادی بزرگ و تماشایی رو دیده بودم. بعد رسیدن به اون عمارت قدیمی،از پله های زیرزمینی طوری پایین رفت و منم به دنبالش پایین رفتم. با ورودم به زیرزمینی که قبلاً هم اونجا بودم، بدون کوچک ترین حرفی در و پشت سرم بست و بعد قفل کردنش رفت. باز هم من مونده بودم و کلی فکر و خیال های ناجور که باید توی ذهنم طبقه بندی شون میکردم.

دو روزی از وقتی که، از پیش شون برگشتم می گذشت و توی این دو روز هیچ خبری از کله گنده های عقرب سرخ نشد. تنها کسی که توی این دو

روز دیده بودم آرش بود، برام غذا می آورد و خیلی سریع می‌رفت. طی این دو روز رنگی از نور خورشید ندیده بودم و حالم داشت کم کم از بویی که به لطف زیرزمین و موش های درونش گرفته بودم بد میشد. هنوز دلیل زندانی شدنم رو نمی دونستم اما هرچی که بود خیلی زود معلوم میشد. باید هرچه زودتر راه ارتباطی با سرگرد پیدا کنم و بهش دلیل غیبت این چند وقتم رو گزارش بدم. باید میگفتم اون سه تا باهم شریک بودن، قطعا اینجوری دیگه لازم نبود دنبال هرسه باشن و اگه ردی از یک کدومشون پیدا کنن انگار از هر سه پیدا کردن. باب از شدن در از فکر بیرون اومدم و مثل همیشه بدو حرف به آرش خیره شدم. برخلاف سری های قبل این بار تنها نبود، با کنار رفتن آرش تونستم شخصی رو که پشت سرش قرار داشت

ببینم. یه زن مسن بود که تقریبا بهش می خورد چهل یا شاید چهل و خورده ای سال سن داشته باشه. از نوع لباس پوشیدن و چهره ی گرد و بانمکی که داشت میشد فهمید دستش با باند عقرب توی یک کاسه نیست. اما اینکه چی میخواست و چرا الان اینجاست سوالی بود که با نگاه کردن بهش نمی شد جوابی براش پیدا کرد. با اخم نگاه از نگاه خیره ام گرفت و با لحن خشنی تقریبا بهم توپید

- نگاه کردنت تمومی نداره؟

آب زهر شده ی گلوم رو قورت دادم، نه لحن سردش باعث میشد آدم بفهمه اگه هم دستشون نباشه اخلاق هاشون حداقل یکیه!

- چیزی میخواید؟

- راه‌بیوفت

با اخم تخص از جام بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم. خدا می‌دونه چقدر از اینکه یکی بهم دستور بده متنفر بودم، اما خدارو شکر تنها چیزی که اینجا حکم فرما بود، دستور بود و بس.

- کجا میریم؟ .. با شمام خانم؟ .. اصلا کی گفته قراره هرچی شما میگید من بگم چشم؟ .. خانم محترم می شنوی چی میگم؟!

عصبی و متعجب از اینکه جوابی نگرفته بودم و این سکوت طولانی اش که انگار قصد شکستنش رو هم نداشت، پام رو به سنگ ریزه ی حیاط با صفای عمارت کوبیدم. حالا که تا اینجا اومدم و جوابی نگرفتم، دلیلی نمی‌دیدم باهاش جایی برم. وقتی دیدم بدون توجه به من داره راه خودش رو می‌ره عصبی دست به سینه وایسادم و نگاهم تازه به حیاطِ خلوت افتاد. چرا کسی توی حیاط نبود؟

پس اون همه نگهبان کجا رفتن ...!
با جرقه ای که یکهو تو ذهنم روشن شد قایمکی سرمی به اطراف کشیدم و بعد اینکه مطمئن شدم کسی این دور و اطراف نبود، سمت در خروجی مشکی رنگ پاتند کردم. با خوشحالی دستگیره ی در رو پایین کشیدم، یک لحظه نفهمیدم چیشد فقط فهمیدم صدای شلیک گلوله با دردی که توی بازوم پیچید یکی شد و با درد تقریبا روی زمین افتادم. انگشت های دستم رو دور بازوی زخمی ام محاصره کردم و به خونی که به لطف زخم بازوم دستم رو قرمز رنگ کرده بود خیره شدم. آنقدری درد داشتم که حس میکردم اگه لب از لب باز کنم جونم رو از دست میدم و به همین خاطر بود که آخ پردردم رو تو لفافه کشتم. با چشم هایی که از درد مهمانشان اشک هام شد به ورودی عمارت

خیره شدم، درست جایی که صدای خفه کن گلوله به گوش رسید. درست مثل قبل سهیل روی آخرین پله ایستاده بود و با تفنگ هفت تیر کوچکی که بین انگشت هاش قرار داشت بهم خیره شده بود. اشک هام پشت سر هم سبقت میگرفتن، با درد لب پایینم و بین دندون هام فرو بردم و گاز گرفتم. داشتم میمردم، چرا همین جوری وایساده بود و نگاه میکرد؟

چشم های بی حالم روی هم فرود اومدن و آخرین تصویری که از بین پلک های نیمه بازم دیدم، تصویر چهره ی سرد و یخ زده س سهیل از اون فاصله بود.

*****

با دردی که قصد جونم رو کرده بود، لای پلک های پر دردم رو به هزار زحمت باز کردم. انگار یه وزنه

ده کیلویی به مژه هام وصل کرده بودن. با دیدن اتاق خواب بیست متری تعجب هم به درد هام اضافه شد، اینجا دیگه کجا بود؟

نیم خیز شدنم مساوی شد با بلند شدن صدای پسری که اونور اتاق و دور از دیدم نشسته بود

- سرم وصله به دستت

با تعجب سمت جایی که صداش بلند شده بود برگشتم. فکر کنم دیگه از این متعجب تر نمیشدم، بهزاد اینجا چیکار میکرد. روی یه صندلی چوبی طرح دار نشسته بود و آرنج دست هایش رو روی زانو هاش تکیه داده بود. انگشت هاش رو هم توی هم قفل کرده بود. تیشرت و شلوار آبی کاربنی هم تنش بود و موهای قهوه ای رنگش رو، رو به بالا ژل زده بود.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ .. اصلا چرا من و نگه

داشتین

لب هایش رو به لبخند کش اومد و با لبخند دندون نمایی بهم خیره شد

- تا وقتی که سهیل اجازه نده تو اینجا ماندگاری دختر چشم سیاه

با ابروهای بالا افتاده بهش خیره شدم، چرا هیچی از حرف هایش متوجه نمیشم. چرا گنگ بودن حرف هاش برام!

- به سهیل هرچی گفتم حالت خوب نیست باید استراحت کنی گوش نکرد فقط میگه همین که بهوش اومدی بری پیشش .. کلا مرغ این پسر یه پا داره بگه بدوش باید بدوشی حتی اگه گاوه نر باشه

بعد اینکه سرم رو از توی دستم بیرون کشید، آخ پردردم بلند شد. همون جوری که بازوم و بین

انگشت هام می‌گرفتم، با دردی که از لحنمم مشخص بود پر نفرت لب زدم

- به درک که مرغش یک پا داره پسره ی روانی

معلوم بود هیچ از حرفی که زدم خوشش نیومد، چون با اخم ها گره خورده ای که ترس رو به جونم می‌نداخت از کنارم بلند شد و بعد جمع کردن وسایلش سمت در حرکت کرد. قبل از خروجش از اتاقی که وسایل قدیمی اما زیبا و دلنشینی داشت به حرف اومد

- من نه مثل مراد زود از کوره در میرم نه مثل سهیل به آدمم دو بار فرصت اشتباه میدم، اما یادت باشه سهیل و مراد خط قرمز منن .. یکم که حالت بهتر شد بیا بیرون بی بی نیاز منتظرته تا تو رو ببره پیش سهیل

با اخمی که توی این چند روز عضو جدا نشدنی

صورتم محسوب میشد بهش چشم دوختم که خیلی سریع پشت بند حرفش از اتاق بیرون زد. باز هم من موندم و کلی فکر و خیال های تموم نشدنی و سر آخر دردی که داشتم امونم رو می برید. سعی کردم با فشردن بازوم خیلی آروم از روی تخت نرمی که خوابیدن روش توی این چند وقت شده بود آرزو بلندشم و بعد مرتب کردن سر و وضعم قدم های کوتاه و آرومی سمت در بردارم. از دست چپم کلا نمی تونستم کار بکشم فقط خدا خدا میکردم یه وقت بخیه اش باز نشه چون اون موقعه حتما عفونت میکرد. دستم راستم و دراز کردم و بعد باز کردن در از اتاق بیرون زدم. با دیدن خونه ی. نقلی پنجاه شصت متری کم مونده بود شاخ در بیارم. اینجا کجاست؟

- زخم دستت وخیمه نباید ازش کار بکشی

متعجب به پشت سرم برگشتم و با دیدن همون پیر زن امروزی ابروهام از فرط تعجب بالا افتاد. پس بی بی نیازی که بهزاد می گفت این پیرزن خوش چهره اما بد اخلاق بود!

پس چرا الان مهربانانه توصیه میکرد هواسم رو بیشتر جمع کنم؟ شاید من زود قضاوت کردم

- شما .. شما نیاز خانمید؟

همون طوری که سری به تایید حرفم تکون داد، بعد گرفتن دست سالمم کمی عقب تر رفت و روی مبل راحتی نشست و منم کنار خودش نشوند

- سهیل این بلا رو سرت آورد؟

با شنیدن اسمش دوباره اخم هام توی هم فرو رفت. مطمئن بودم وقتی از دستشون خلاص شم کل پیشونیم به چروک بشینه. فکر کنم به اسمش آلرژی پیدا کرده بودم که با شنیدن اسمش اینجوری

صورتم به اخم دعوت میشه.

- کار خود حیوونشه

حالا نیاز خانم هم اخم کرده بود، یعنی از حرفم ناراحت شد؟ اصلا و ا همه باید یا گوش به فرمانش بودن یا آنقدر دوستش داشتن و سرش غیرتی میشدن، چرا من نمی فهمم دور و برم چه خبره؟

- در مورد پسرم اینجوری، حرف نزن گناه داره

با چشم های گردی که حالا اندازه نعلبکی شده بود بهش چشم دوختم

- یعنی شما مادر سهیل ...

با بلند شدن صدای خنده ی ارومش حرفم رو نصفه و نیمه رها کردم، خجالت زده سرم و پایین انداختم

- نه دخترم اما .. من بزرگش کردم از همون بچگی

اش

خجالت زده لب پایینم و بین دندون هام فرو بردم و گاز ریزی از گرفتم. چرا من لال نمیشدم! الان چجوری مثل قبل تو چشم های این پیرزن زیادی مهربون و تو دل برو نگاه کنم؟!

الان که فکر میکنم نیاز خانم اصلا هم بداخلاق نبود ...!

- ما الان کجاییم؟

- تو خونه ی سهیل خان

متعجب دوباره به دور و برم نگاه کردم. آخه این خونه نقلی و دلنواز کجا و اون عمارد مجلل و شیک کجا. اگه به زیبایی و جذابیت باشه این خونه صد برابر عمارت می ارزید، با بلند شدن نیاز خانم منم به تبعید ازش از روی مبل بلند شدم

- بهتره ب ...

با بلند شدن صدای تلفن رومیزی سفید رنگ گوشه حال نیاز خانم با وحشت به گونه اش کوبید و همون‌جوری که تقریبا سمت تلفن پرواز کرد زمزمه کرد

- بدبخت شدیم

با تعجب به نیاز خانم خیره شدم، چرا من سر در نمی‌آوردم از هیچی. بابا بخدا بسه دیگه آنقدر شک آخه پشت سر هم

- جانم سهیل خان .. بله بله همین الان بلند شدن .. ببخش سهیل خان من گرفتمش به حرف .. چشم چشم همین الان خداحاف ...

با چشم های گرد شده به نیاز خانم خیره شدم، یعنی سهیل پشت خط بود. اصلا دلیل بدبخت شدنمون چی بود، چرا خداحافظی نکرد.

- بدو بریم .. بدو دختر اعصاب این پسر بهم ریخت

باز .. بدودیگه چرا نشستی من و نگاه می‌کنی دیگه چشم هام از این گرد تر نمیشد، چی داشت میگفت؟

یعنی الان واقعا نگران اعصاب اون غول زیادی خشن و جذاب بود؟

- من شالم نیست، میشه یه شال بهم بدید؟

همون‌جوری که سری به تایید تکون داد زمزمه اش هم به همراهش بلند شد

- آره دخترم فقط زود پاشو تا عصبی نشده

بعد هم به سمت اتاق خواب کنار اتاقی که موقعه بی هوشی اونجا بودم به راه افتاد و خیلی سریع با یه شال مشکی برگشت. بدون حرف با لبخند شال رو ازش گرفتم و بعد پوشیدن شال سمتش برگشتم

- ممنونم

لبخند سرسری تحویلم داد و همون‌جوری که سمت خروجی به راه می‌افتاد گفت

- خواهش دخترم بدو تا دوباره زنگ نزده

متعجب سری به تایید تکون دادم و پشت سرش به راه افتادم. من هنوز هم نمی دونستم این خونه دقیقا کجاست!

بعد بیرون زدن از خونه نگاهم به حیاط عمارت ها افتاد، باورم نمیشد داخل همچین باغی، دوتا عمارت به اون زیبایی و خونه ی نقلی قرار بگیره. بعد کلی راه به عمارتی که میشد فهمید اونجا زندگی میکنن رسیدیم. با ورودمون بازهم محو زیبایی عمارت شدم، هرچقدر از جذابیتش میگفتم بازهم کم بود.

- این پله ها رو برو بالا سمت راست اولین در .. در اتاق مشکی رنگه گم نکنی

سری به تایید تکون دادم و سمت پله های که اشاره کرده بود به راه افتادم. بعد بالا رفتن از پله ها جلوی در اتاق ایستادم، بالا اومدن از اون همه پله نفسم رو گرفته بود. بعد نفس عمیقی در اتاق رو به صدا درآوردم و بدون اینکه منتظر اجازه ای از طرفش بشم وارد اتاق شدم. روی تخت تاق باز دراز کشیده بود و ساعد دست چپش رو روی چشم هاش گذاشته بود. ست اتاقش هم مثل عمارت سیاره رنگ بود و به لطف لامپ خاموش اتاقش، تنها چیزی که واضح دیده میشد دود سیگاری بود که توی محیط پخش شده بود. تنها چیزی که توجه ام رو جلب میکرد دو تا درس بود که توی‌اتاقش قرار داست، باقی وسایل زیبایی خاصی به اتاق سیاه رنگش میداد. میشد گفت کل متراژ اتاقش مساوی بود با کل خونه نقلی توی حیاط. سمت

راست تختش یه آکواریوم پر از ماهی های گوناگون قرار داشت و رو به روی آکواریوم، یه کتابخانه خیلی بزرگ. کمد لباس شیشه ای اتاقش زیادی بزرگ بود که روی طبقه ی اولش کفش های چرم مشکی رنگی گذاشته بود و طبقه پایین پر بود از جوراب های مردونه ای که اون هاهم رنگ مشکی رنگی داشتند. روی جالباسی اش هم پر بود از چوب لباسی هایی که کت و شلوارهای مشکی و ست آویزون کرده بود و یه تخت دو نفره ای ای که روش دراز کشیده بود و ست پاتختی اش با کمدش ست شده بود

- از اینکه یکی بدون اجازه وارد اتاقم شه متنفرم با شنیدن صداش دست از آنالیز کردن اتاق تقریبا مشکی رنگش برداشتم. ابروهام رو توی هم فرو بردم و بعد اینکه دست به سینه شدم بهش چشم

دوختم. هنوز هم توی همون حالت دراز کشیده بود و از این بی تفاوتیش حرصم گرفت

- منم از اینکه گروگان کسی بشم متنفرم

با برداشتن دستش از روی چشم هاش، نگاهم رو به چشم های قهوه ای روشن اش که بین دریای سرخی گم شده بود دوختم.

- اجازه ندادم بیای داخل

عین دختر بچه های تخص یه تای آبروم و بالا انداختم و بدون در نظر گرفتن موقعیتم گفتم

- منم اجازه ندادم گروگان بگیرینم!

با بلند شدنش از روی تخت بازوم رو چسبیدم، چند قدمی که عقب رفتم دست هام رو به حالت تسلیم بالا آوردم. تقصیر خودم نبود که از اون نگاه سرخش با این قد و قواره میترسیدم

- خب بابا ببخشید .. مگه چی گفتم...؟!

چشم های ریز شده اش رو بهم دوخت و بعد چشم غره ای بهم پشت کرد. سیگار و فندک زیبا و خوش نقشش رو که معلوم بود زیادی گرون قیمته، از روی پاتختی چنگ زد و لب پنجره یه نخ سیگار آتیش زد.

- موندم شایان از چی تو خوشش اومده

زمزمه زیر لبیش به این معنا بود که نمی خواست من صداش و بشنوم اما تقصیر من چیه گوش هام خیلی تیزه؟

- دختر به این خوشگلی

با برگشت آرومش به سمتم پک محکمی از سیگار بین دو انگشتش گرفت و خیره به چشم هام دود رو از همون فاصله سمت صورتم فوت کرد. دروغ چرا از این سکوتش بیشتر وحشتبه جونم می افتاد و بند دلم از اون نگاه دقیقش پاره میشد.

- از دختر های پررو و زبون دراز خوشم نمیاد
با ترس گفتم
- بگم به من چه یا لازم نیست؟!
خیره به چشم هام روی تخت نشست و عین
مترسک همونجا وایساده بودم. منتظر بودم به
حرف بیاد
- بازوت چطوره دختر شجاع
با چشم های ریز شده از حرص بهش چشم دوختم.
خیلی دلم میخواست با حاضر جوابی همیشگیم
جوابش رو بدم اما وقتی نگاهم به اون چشم های
قهوه ای رنگ سرخش می افتاد و اخم های گره
خورده اش خطر رو بهم گوشزد میکرد، ترجیح
میدادم سکوت کنم و لام تا کام حرف نزنم
- اون دو .. اگه یک بار .. تکرار میکنم یک بار دیگه،
حتی فکر فرار هم به سرت بزنه این بار .. بازوت

مقصد تیرم نمیشه! .. میفهمی که؟
لب پایینم و از حرص گاز گرفتم و سعی کردم یکمم که شده خودم و کنترل کنم وگرنه از این آدم هر چیزی بر می‌اومد. نمی دونن چند تا نخ از اون سیگار گرون قیمت و خوش بوش کشید و من همونجا سر پا ایستاده بودم. فقط این و می‌دونم دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت، آخر هم خودم بودم که سکوت طولانی و آرامش بخش اتاق رو شکستم
- واسه چی گفتی بیام اینجا؟
بعد برداشتن تقویم زیادی بزرگی از توی کشوی پاتختی به سمتم به راه افتاد و تقریبا دفتربه اون بزرگی رو توی بغلم پرت کرد
- میری خونه ی نیاز می‌شینی اما این دفتر و چک میکنی .. هر چیزی که می‌دونی ممکنه من و به

شایان برسونه بهم اطلاع می‌زدی
متعجب لب باز کردم بگم مگه شایان کجاست که تو می‌خوای بهش برسی اما با انگشت حرفم رو قطع کرد و با اخم های درهم ادامه داد:
- کم دم گوش من وزوز کن برو رد کارت .. حوصله ی حرف های صد من یه غازت رو ندارم، بگرد دنبال یه سرنخ وگرنه من می‌دونم و تو
با تخصی از اتاقش بیرون زدم، اصلا اینجوری بهتر هم شد شاید یه ردی یه چیزی از اون خلاف های گنده اش پیدا کردم و یه جوری به سرگرد دادم. فعلا باید دنبال یه راه ارتباطی بگردم تا حداقل به سرگرد بگمگیر چه آدمهایی افتادم. تمام حرصم رو با کوبیدن در اتاقش تلافی کردم و سمت خروجی عمارت به راه افتادم. من یه جا بد مچت رو میگیرم سهیل خان وایسا و ببین. بعد کلی راه، از

همون جایی که اومدم برگشتم و با نفس نفس زدن خودم رو جلوی در خونه نقلی رسوندم. بعد چند تقه منتظر اجازه اش شدم، بعد در زدن خیلی طول نکشید که صدای زیادی مهربونش به گوش رسید

- بیا تو دخترم

متعجب در خونه رو باز کردم، بعد کمی گشتن نیاز خانم رو روی مبل دونفره ی راحتی دیدم. با لبخند به سمتش راه افتادم و اون دفتر رو بین دست ها جابه جا کردم

- از کجا می‌دونستید منم؟

با لبخند کنارش نشستم که با مهربونی ذاتی اش به حرف اومد

- سهیل خان گفت از این به بعد قراره کمک دست من باشی

تمام زورم رو زدم تا تخم نکنم اما نشد که نشد،

پسره ی از خود راضی. چی پیش خودش فکر کرده اصلا کی بهش گفته من قراره توی عمارت کسی کار کنم. با لبخند مصنوعی از روی مبل بلند شدم و در همون حال گفتم

- میشه بگید من باید کجا بمونم؟

نیاز خانم با لبخند روی لبش تای ابرویی بالا انداخت

- آنجا

خیلی آروم کتاب رو با دست زخمی ام برداشتم

- ممنون

بعد تشکر زیرلبی ام به سمت اتاق به راه افتادم، بعد باز کردن در نگاهم رو به اتاق دوختم. کل اتاق از یه تخت تک نفره، یه کمد لباس چوبی و قدیمی اما خوش نقش با یه پنجره تشکیل شده بود و فرش قرمز رنگی که نشانگر عمر طولانی اش بود

زیبایی اتاق رو دو چندان میکرد. بعد ورودم اولین کاری که کردم شال رو از روی موهای آزادم برداشتم و شروع کردم به گشتن اتاق. بعد ده الی دونزده دقیقه خسته روی تخت ولو شدم، نه شنودی در کار بود نه دوربینی و این میشد اولین پله ای که به راحتی بالا رفتم. تنها کاری که میموند پیدا کردن یه سری مدرک بود و میشد بالا رفتن از پله ی بعدیم، آخرین پله ی پیش روم هم تحویل مدارک بود و بعدش تمام. دروغ چرا تخت خیلی نرم بود و آدم خواه ناخواه هوس خواب میزد به کله اش، مخصوصا منی که توی اون زیرزمین خواب درست و درمانی نداشتم. اما اول باید میرفتم سراغ اون دفتر. بعد نشست روی تخت چهارزانو نشستم و دفتر رو بروی پام گذاشتم. هر چی گشتم نه تنها چیزی از این باند دستگیرم نشد،

بلکه طبق گفته ی سهیل ردی از شایان هم در کار نبود. خسته تقویم رو بستم و ناامید بعد تکون دادن گردنم روی تخت دراز کشیدم. پتوی نرمی که روی تخت خیلی زیبا تا شده بود رو روی خودم کشیدم و به پنج دقیقه نکشید که به خواب عمیق و دلچسبی فرو رفتم.

- کشتی من و دختر بلند شو

برای صدای نیاز خانم گیج روی تخت نشستم و به نوری که به لطف پنجره به داخل اتاق تابیده بود چشم دوختم

- هان؟

صدای گیج خوابم، دلیل خنده ی روی لب های نیاز خانم شد

- پاشو .. پاشو دختر خوب خیلی خوابیدی

دستم رو روی دهنم گذاشتم و خمیازه ی کوتاهی

کشیدم. به طرز عجیبی به دلم نشسته بود و کلا یادم رفته بود روز اولی که دیدمش برام هیچ فرقی با بقیه نداشت

- دِ بدو دیگه دختر بلند شو تا سهیل خان برنگشته کلی کار داریم

به لطف شنیدن اسمش با حرص پتو رو از روی پاهام کنار زدم و با حرص از جام بلند شدم، بعد اینکه وارد سرویس شدم آبی به دست و صورتم زدم. خوبی این اتاق این بود که سرویس داشت وگرنه باید کلا توی هال می خوابیدم.با بیرون زدنم از سرویس با جای خالی نیاز خانم روبه رو شدم و این نبودن به معنای رفتن بود. بعد چنگ زدن شالم از پایین تخت روی موهای شونه نشده ام انداختم و از اتاق بیرون زدم

- نیاز خانم؟

- جانم؟ .. توی آشپزخونه ام!

رد صدای نیاز خانم رو دنبال کردم و خیلی زود آشپزخونه رو پیدا کردم، یه آشپزخونه مرتب و تمیز! نیاز خانم بعد خاموش کردن سماور به سمتم برگشت و دوباره مثل یه مادر با لبخند نازی بهم چشم دوخت. خدا می‌دونه چقدر دلم برای مادر پیرم تنگ شده بود، ای کاش حداقل یه خبر ازش داشتم

- بریم عمارت، تا سهیل خان نیومده

سری به تایید تکون دادم و فاصله گرفتم از فکرهای تو مخی و مثل جوجه اردک پشت سرش به راه افتادم. بعد رسیدن به آشپزخونه عمارت، روی میز ناهار خوری چهار نفره ای که گوشه ی آشپزخونه قرار داشت نشستم و به نیاز خانمی چشم دوختم که تند و پشت سر هم داشت کاری رو

انجام میداد

- اسمت چیه دخترم؟

بعد لبخندی که به خاطر لحن صادقانه اش روی لب هام کل گرفت زمزمه کردم

- ساقی

نیاز خانم بعد تکون دادن سرش روی میز رو پر کرد از وسایل صبحانه

- بگم اسمت قشنگه نمیگی داره تعارف میکنه؟!

صدای بلند خنده ام با دیدن اون همه مربای متفاوت و کرم کاکائو و خامه های رنگی روی میز آب از لب و لوچه ام آویزون شد. صدای غارو قور شکمم باعث بلند شدن دوباره ی خنده ام شد

- صبحانه ات و بخور دختر به چی میخندی ..!

خیره به نگاه مشکوکانه اش گفتم

- هیچی

بعد حرفم سری به اطراف تکون دادم و شروع کردم به صبحانه خوردن، یادم باشه بعد صبحانه ام یه سری به باغ زیادی جذاب عمارت بندازم. هنوز هم فکرم مشغول اون تابی بود که به زیبایی با دخترهای بید اطرافش تزئین شده بود.

- اووووووم خیلی خوشمزه است

بعد نیم ساعت بالاخره دل کندم از صبحانه های رنگارنگ روی میز. صدای خنده ی نیاز خانم باعث بالا پریدن ابروهام شد

- پاشو که کلی کار داریم، منم شب میرم خونه ی دخترم دست تنها نمونی

با حرفی که نیاز خانم زد، پرسیدن دلیل خنده اش از یادم رفت. یعنی من باید توی این درندشت تنها میموندم

- پس .. پس من چی؟

نیاز خانم با اخم مصنوعی بهم چشم دوخت و متعجب گفت

- یعنی چی پس من چی؟ .. دو تا عمارت به این بزرگی اینجاست تازه اگه راحت نیستی میتونی بیای اینجا

- من میترسم تنهایی تو خونه بمونم .. اگه اینجا هم بمونم از سهیل میترس ..

نیاز خانم عصبی نیشگون ریزی از بازوی سالمم گرفت و اجازه ادامه ی حرفم رو نداد

- اولا سهیل نه و سهیل خان .. دوماً اینجوری جلوش حرف بزنی دیگه این سهیل آروم نیست ها تازه این که میبینی روی خوبشه بعد نگی نگفتی .. سومن مگه اون ترس داره به پرو پاش نپیچی خیلی هم مرد خوبیه

پوکر فیس بهش چشم دوختم، از همین الان عذای

شب رو گرفته بودم.حتی فکر تنها موندن توی اون خونه چهل متری هم وحشت رو به جونم می‌نداخت. فکر کنم بشه اون مرد زیادی اخم و مرموز رو تحمل کرد. با بیشگون دیگه ای که از بازوم گرفته شد آخ پر دردم بلند شد. همون جوری که با اخم به نیاز خانم خیره شدم جای بیشگون رو با کف دستم مالش دادم.

- کجایی ساقی؟ .. کم کنه پیرزن و حرص بده بگیر این هارو ببر پذیرایی رو دستمال بکش جارو کردم با حرص و عصبانیت از تنها موندن سطل رو با بازوی سالمم، بعد برداشتن دستمال سمت پذیرایی عمارت به راه افتادم و از آشپزخونه بیرون زدم. بعد خیس کردن دستمال رو، روی سرامیک های شیشه ای مانند عمارت گذاشتم و با هر دو دستم شروع کردم به دستمال کشیدن عمارت به اون

بزرگی. بعد نیم ساعت با تیر کشیدن بازو دست از دستمال کشیدن برداشتم و بعد گرفتن بازوم توی مشتم به عمارت چشم دوختم، هنوز نصف عمارتم تموم نکرده بودم و درد بازوم کم کم داشت اشکمو در می‌آورد. لب پایینمو بین دندونام گرفتم و شروع کردم به ادامه دستمال کشیدن.

- خدا لعنتت کنه آخه منو چه به کار کردن

زیر لب با درد شروع کردم به حرف زدن و سعی کردم اینجوری کمی از دردم رو کم کنم. نمی‌دونم چقدر گذشت فقط می‌دونم شکستن سد اشک‌هام با تموم کردن کارم یکی شده. حالا سعی می‌کردم با لبخند پردردی تا جایی که میشه، از بازوی زخمیم کار نکشم. بعد برداشتن سطلب که حالا آب درونش، حسابی کثیف شده بود سمت آشپزخونه به راه افتادم. مثل اولین سری برق تمیزی

آشپزخانه به چشم می‌زد و این باعث می‌شد توی دلم به کار کردن نیاز خانم آفرین بگم.

- بازوت درد می‌کنه

با لبخند مصنوعی به عقب برگشتم و به نیاز خانم خیره شدم هر دو دستش پر بود از دستمال و شیشه پاک کن.

- نه خوبه

نیاز خانم بعد اینکه با نگاه مشکوکی از کنارم گذشت بشقاب و خورشت خوری‌های پرمحتوایی رو روی میز چید و بعد شستن دست‌هاش به میزی که حال خیلی زیبا چیده شده بود اشاره کرد.

- بشین ناهار بخوریم که حسابی گشنه امه

- چشم

بعد شستن دست‌هام سر میز نشستیم، دروغ چرا بوی زرشک پلویی که زیر بینی می‌رقصید آدم رو

وادار می‌کرد حتماً مزه‌اش کنه. بعد برداشتن قاشق کمی خورشت خوش رنگ و بو رو روی برنج ریختم و شروع کردم به غذا خوردن.

- خیلی خوشمزه است نیاز خانم دستتون درد نکنه

نیاز خانم بعد اینکه با لبخند گنده‌ای که منو یاد مادرم می‌نداخت زمزمه کرد

- نوش جونت دخترم

دیگه تا خوردن ناهار حرفی نزدیم، بعد اینکه سیر شدیم ظرفا رو جمع کردم و خیلی آروم آروم شروع کردم به شستن ظرف‌ها. بازوم خیلی تیر می‌کشید اما بخیه‌اش باز نشده بود و به نظرم دردش طبیعی به نظر می‌رسید. نیاز خانم هم بعد خوردن ناهار رفت تا حاضر بشو قرار شد بدون اطلاع دادن جایی نره

- چرا تو شستی مادر میزاشتی داخل ماشین

ظرفشویی

بعد آب کشیدن دست‌هام حوله رو چنگ زدم و در حین خشک کردن دستم، سمت نیاز خانم برگشتم یه مانتوی بلند مشکی با روسری گل گلی پوشیده بوده عجیب توی این لباس‌ها دیدنی شده بود.

- دو تا دونه بودن خودم شستم

بعد اینکه سری به تایید تکون داد، روی یه صندلی میز ناهارخوری نشست و ظرف میوه رو به سمتم کشید.

- دستت درد نکنه مادر .. منم برم دیگه .. اگه خواستی تلویزیون اونجاست می‌تونی بری فیلم ببینی حوصلت سر نره

لبخند گنده روی لب‌هام نشوندم و با استرسی که از الان به جونم افتاده بود بهش خیره شدم. یعنی واقعاً داشت می‌رفت، ای کاش می‌موند، من داشتم

دق می‌کردم. با بلند شدنش از روی صندلی خیلی سریع و پشت سر هم گفتم

- دارید میرید .. نمیشه منم بیام .. من می‌ترسم پیش این سه تا تنها بمونم

نیاز خانم دستمو گرفته تا جلوی در ورودی دنبالش کشوند. بعد اینکه به در رسیدیم سمتم برگشت دست‌هاش رو روی صورتم قاب کرد

- تو که نمی‌تونی بیای سهیل خان بیرون رفتنت رو قدغن کرده ولی تنها نیستی، خودش تا دو ساعت دیگه برمی‌گرده .. در ضمن اینجا فقط خونه سهیل خانه .. مراد می‌ره پیش زن و بچش، بهزاد هم خونه مجردی داره نگران چی هستی؟

لبخند مصنوعی بهش زدم و سری به تایید حرفش تکون دادم. خوبیش این بود که مراد و بهزاد قرار نبود بیان اینجا ... سهیل قابل اعتمادتر بود. بعد

رفتن نیاز خانم دستی براش تکون دادم و بعد بستن در، به در بسته تکیه دادم. انگار تازه نگاهم به عمارت افتاده بود، عجیب قلبم تند تند می‌زد. یعنی من الان توی این عمارت به این درندشتی، تنهام؟

خودمو با دو به ست مبل سلطنتی عمارت رسوندم. بعد نشستن روی مبل دونفره ی گوشه ی عمارت پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

*****

با صدای زنگ خوردن موبایل مراد کلافه بهش چشم دوختم، حالم داشت از این بی‌نظمی پشت سر همش به هم می‌خورد. خیلی طول نکشید که متوجه نگاهم شد، در حینی که داشت رانندگی می‌کرد موبایل موبایلش رو از توی جیب کتش بیرون کشید و خیلی زود خاموشش کرد. نگاه ریز

شدم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. هنوز اعصابم از گم کردن شایان خورد بود و مراد با سرپیچی کردن اعصاب خوردیم رو بیشتر می‌کرد. با نگه داشتن ماشین خیلی زود پیاده شدم، بعد بلند کردن سرم رو به آسمانی که رنگ تیره به خودش گرفته و به لطف ابرهای بارانی هر لحظه سیاه و سیاه‌تر می‌شد نفس عمیقی کشیدم. با صدای قدم های مراد که حالا کنارم ایستاده بود، با چشم‌های ریز شده بیابون برهوت اطرافم رو خیلی دقیق از نظر گذروندم. برای اولین بار دو نفری توی انتخاب مکان خوب پیش رفته بودند. صدای قدم‌های تند شخصی، باعث شد نگاهم و از بیابون بی آب و علف روبروم بگیرم و به کارخانه متروکه پیش روم بدوزم. خیلی طول نکشید که صدای بهزاد از کنارمون بلند شد

- نظرت چیه سهیل؟

نگاه از کارخانه مشکی رنگ روبروم گرفتم و به صورتش دوختم از اینکه با ماسک عروسکی روبرو ایستاده بود خوشم اومد، این یعنی هنوز قوانین رو از حفظن. فقط تنها سوالی که ذهنم رو مشغول کرده اینه که چرا یادشون میره من از پرحرفی بیزارم تا انقدر ازم الکی حرف نکشند دستمو دراز کردم و طبق معمول فقط یک کلمه گفتم

- ماسک

خیلی سریع یه ماسک مشکی توی کف دستم گذاشت، بعد زدن ماسک سمت کارخونه به راه افتادم بهزاد و مراد هم بدون هیچ حرفی پشت سرم میومدن. بعد رسیدن به محل مورد نظرم به جنازه‌هایی که کنار هم افتاده بودند خیره شدم، بعد چند دقیقه نگاهم را ازشون گرفتم و به دونه

به دونه نگهبان ها دوختم. همشون با کت و شلوار ست مشکی رنگ و ماسک عروسکی روبروم صف کشیده بودن. بعد تکون دادن سرشون کنار هم ایستادن، اینکه کسی چیزی نمی‌گفت یعنی اینکه قوانین رو به خوبی یاد گرفته بودند و این یعنی توی انتخاب شریک‌هام کوتاهی نکردم. سمت مراد برگشتم، کنار بهزاد پشت سرم ایستاده بودن و سعی داشتن با نگاه سوالی شون از پشت ماسک تاییدیه من رو بگیرند. با چشم‌های ریز شده خیره‌شون شدم و سعی کردم کمی سر به سرشون بزارم هنوز خیلی زود بود برای تاییدیه گرفتن مگه نه

- دکتره کجاست؟

سمت جایی که بهزاد اشاره کرد، برگشتم برخلاف بقیه با روپوش سفید ایستاده بود و ماسک

پارچه‌ای که روی صورتش گذاشته بود تفاوتش رو با بقیه نشون می‌داد. دوباره نگاهمو به جنازه‌ها دوختم خیلی آروم رو به دکتر زمزمه کردم

- همه چی .. حتی یه بند انگشتشون رو هم سالم می‌خوام و اگه اشتباهی .. بلایی سر اعضای بدنشون بیاد .. من می‌دونم و تو دکتر جون

نگاهمو از جنازه‌هایی که روی زمین افتاده بودند، گرفتم و بدون توجه به دکتری که بدون حرف ایستاده بود با قدم‌های بلند اما محکمی سمت خروجی کارخانه به راه افتادم. بعد بیرون زدن از کارخانه ماسک رو از روی صورتم برداشتم و به عقب پرت کردم صدای بهزاد که حالا بدون ماسک روبرو می ایستاده بود بلند شد

- چیشد سهیل؟ .. باز چه گندی زدیم؟

- من و ببرید عمارت

بهزاد بعد تکون دادن سرش به مراد اشاره کرد و خیلی سریع توی ماشین مراد جا گرفت. بعد اینکه آخرین نگاهم را به کارخونه دوختم، سوار شاسی بلند سفید رنگ مراد شدم. مراد هم پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین خیلی تند از جاش کنده شد

*****

تقریبا پنج ساعت از رفتن نیاز خانم می‌گذشت و هوا حسابی تاریک شده بود، اما توی این پنج ساعت هیچ خبری از سهیل نشد. با بلند شدن صدای تیک تیک از گوشه‌ترین قسمت عمارت، با چشم‌های گرد و ترسیده سمتش برگشتم. صدای تیکِ بعدی ساعت باعث شد، دستمو روی قلبم بذارم و نفس راحتی بکشم

- خدا لعنتت کنه ترسوندیم!

ریز ریز شروع کردم به خندیدن.

- آخه ساقی خنگ مگه ساعت جون داری که خدا بخواد لعنتش کنه!

با بلند شدن صدای چرخش چیزی درون قفل در بزرگ و اصلی عمارت، ترسیده از روی مبل پایین پریدم با چشم‌های گرد به در نیمه باز خیره شدم. انگار منتظر بودم جنی روحی از بین در سرش رو داخل بیاره و با لبخند گندش بهم دالی بگه. با ورود سهیل دستمو روی قلبم گذاشتم، با لبخند گنده‌ای که مهمون صورتم شده بود، برای بار چندم نفس راحتی کشیدم. بعد پرت کردن کیف چرم گرونش، روی مبل تک نفره ال مانند گوشی در کتش رو از تنش بیرون کشید و روی چوب لباسی دم در آویزون کرد. همونطوری که سمت پله‌ها به راه افتاد و ازشون بالا می‌رفت، آستین‌های پیراهن

مشکی تنگ تنش رو هم رو به بالا تا می‌کرد.
نمی‌دونم شاید من فکر می‌کردم پیراهنش تنگه، انگار اون هیکل زیادی گندش داشت پیراهنش رو پاره می‌کرد. تا وسط پله‌ها داشتم آنالیزش می‌کردم، وقتی سمتی که ایستاده بودم برگشت، تازه تونستم صورتش رو با اون اخم‌های درهم ببینم. دلیلش چی بود که همیشه اخم می‌کرد؟
- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟؟
ترسیده از اون صدای محکمش و به خاطر اینکه نکنه منو بندازه از عمارت بیرون، پشت سر هم تند تند به حرف اومدم. گاهی اوقات پلیس‌ها هم از چیزی می‌ترسیدن دیگه؟
- نیاز خانم رفت پیش دخترش .. گفت شما در جریانید و اجازه می‌دید من اینجا بمونم .. به خدا از تنهایی می‌ترسم نرم دیگه .. لطفا ؟؟

اخم‌های درهمش، بیشتر از قبل به هم گره خورد و اون دستی که روی بینی و لب‌هاش قرار گرفته بود به معنای سکوت بود. خودمم مونده بودم چطوری اون همه جمله رو پشت سر هم قطار کردم

- خیل خب بابا خفه .. چقدر بدم میاد دم گوشم هی وزوز کنم ولی مگه می‌فهمن

با اینکه جمله دومش رو به خودش گفته بود اما بهم برخورد. خدا می‌دونه اگه تنها نبودم و از تنهایی نمی‌ترسیدم حتماً جوابشو می‌دادم، پسره پررو. نمی‌دونم چقدر همونجا ایستاده و همونجوری با اخم با خودم حرف می‌زدم، فقط می‌دونم که سهیل با تیشرت و شلوار ورزشی مشکی رنگ از پله‌ها پایین اومد و اگه صدام نمی‌کرد به فکر کردن خودخوری ادامه می‌دادم

- هی دختر .. شام چی داریم؟

با اخم دست به سینه بهش چشم دوختم به کل یادم رفته بود که، ممکنه هر لحظه از عمارت پرتم کنه بیرون و اون وقته که من می‌مونم با کلی ترس که منشاش هر چیزی می‌تونست باشه. برخلاف چند دقیقه پیش مثل خودش چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم

- هی دختر اسم داره اسمش هم ساقیه .. بعدشم مگه من آشپزتم؟

چشم‌های ریز شده‌اش، باعث شد از اون حالت حق به جانب دور بشم و با چشم و غره‌ای آغشته به ترس بهش چشم بدوزم. بازم شده بود همون سهیلی که ترس رو به جونم می‌نداخت که باعث میشد توی دلم لب باز کنم به اعتراف.

- ای خدا خدا لعنتت کنه با این چشم‌هات

بدون حرف چند قدم باقی مونده رو به سمتم

برداشت و توی یک قدمیم ایستاد. ترسیده سرمو بلند کردم و نگاهم رو دادم به اون چشم‌های سرخ انقدر سرخ که با رنگ قرمز اشتباه می‌گرفتی.
بازوی چپم رو بین دستش گرفت و همون جوری که سمت آشپزخونه قدم برمی‌داشت، منم دنبال خودش کشید. برخلاف اون به خاطر درد بازوی زخمیم که بین انگشت‌هاش داشت فشرده می‌شد، دنبالش می‌دویدم تا خودمو به قدم‌های بلندش برسونم
- آخ چته وحشی بازوم!
با رسیدن به آشپزخانه، سد اشک‌هام شکست. دیگه درد بازوم غیر قابل تحمل شده بود. نگاه اشکیمو دادم به اون بازوهای گندش، که از زیر تیشرت بیرون زده بود و خودنمایی می‌کرد. فکر کنم تیشرتشم واسش تنگ بود که هیکلش انقدر تو دید

بود. بعد گذاشتن قابلمه خیلی بزرگی روی کابینت سمتم برگشت و مثل سری قبل چند گفت و رفت
- تا دو ساعت دیگه این قابلمه رو پر از برنج می‌خوام
نگاهم را از جای خالیش گرفتم و به قابلمه زیادی بزرگ روی کابینت دوختم لعنت بهت ساقی دو دقیقه ببند دهنتو بعد گرفتن بازوم سمت قابلمه رفتم و زیر شیر ظرفشویی گذاشتم تا پر از آب بشه با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و قابلمه پر از آب رو برداشتم برداشتن قابلمه مساوی شد با درد شدیدی که به جون بازوم افتاد. نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم خونریزی بازوم با پرت شدن قابلمه به اون بزرگی کف آشپزخونه یکی شد. با صورت اشکی به سهیلی که خودش رو با عجله با آشپزخونه رسونده بود چشم دوختم. داشتم

می‌مردم، از بعد چنگ زدن بازوم به سهیل و قابلمه‌ای که با یک دست بلند کرده بود خیره شدم. چطوری انقدر راحت اون قابلمه رو با یک دست برمی‌داشت

- سهیل .. دستم ...!

عصبی قابلمه رو روی گاز شیشه‌ای کوبید و با اخم‌های در هم سمتم برگشت همیشه اخم داشت اما وقتی عصبی می‌شد اخم‌های درهمش به طرز عجیبی ترسناک می‌شد. چشم‌های ریز و سرخ رنگش شدت اشک‌هام رو بیشتر می‌کرد، حتماً تلافی گندی که به آشپزخانه اش زدم رو سرم در می‌آورد. با قدم‌های بلندی خودش رو بهم رسوند و توی یه حرکت روی دست‌هاش بلندم کرد. درد دستم اجازه مخالفت کردن رو ازم می‌گرفت وگرنه واسه این حرکتش یه کتک جانانه نثاره اون

صورت جذابش می‌کردم. بعد اینکه روی مبل سه نفره گذاشتم، بدون هیچ حرفی سمت تلفنش قدم برداشت و پشت سر هم شماره کسی رو گرفت.

- کری مگه سه ساعته دارم زنگ می‌زنم بهت .. ساکت شو کم واسه من دلیل قانع کننده الکی جور کن .. این دختره انگار بخیش باز شده بیا اینجا سریع .. یعنی چی .. الان من چه غلطی کنم بهزاد .. مراد رفته پیش زن و بچش مگه بیکاره .. بهزاد نبینمت تا چند روز توی عمارت فهمیدی؟

بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد، حتی اجازه نداد بهزاد فرصت جوابی داشته باشه. گوشی گرون قیمتش رو روی مبل با شدت زیادی پرت کرد، انقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم لب به حرف زدن باز کنم و بیشتر نظاره‌گر بودم. اما می‌شد فهمید که حسابی کلافه شده، همونجوری که

انگشت‌های مردونه‌اش رو توی موهای مشکیش چنگ می‌زد سمت آشپزخونه رفت و بعد چند دقیقه با یه جعبه کمک‌های اولیه سمتم قدم برداشت

- آخه تو که انقدر دست و پا چلفتی چرا کار می‌کنی خنگ خدا

با چشم‌های اشکیم چشم غره‌ای بهش رفتم، دلیل اینکه الان اینجوری گند زدم دست و پا چلفتی بودنم نبود بلکه سنگینی قابلمه بود. بعدشم من که از خدام نبود، داشتم مثل کلفت توی عمارت این خان کار می‌کردم، مثل اینکه یادش رفته مجبور بودم به حرفش گوش بدم، خودش این رو اجبار کرده بود. دردی که داشتم اصلاً قابل وصف نبود، طوری که حس می‌کردم همین الانه که جونم رو از دست بدم. بعد اینکه روبروم روی زانوهاش

نشست، بهم خیره شد نمی‌دونم من اینجوری حس می‌کنم یا نه اما وقتی نگاهش به اشک‌هام افتاد اخم‌هاش از بین رفت یه جور خاصی بهم خیره شد و خیلی آروم زمزمه کرد

- چیزی نیست خب؟ .. گریه نکن الان یه نگاه بهش میندازم

با صورت اشکی و چشم‌های گرد، بهش چشم دوختم. این واقعاً همون سهیل چند دقیقه پیش بود، اگه بود چرا انقدر مهربون شده بود، چون گریه می‌کردم. دوباره اخماش توی هم فرو رفت و از روی پاهاش بلند شد، بعد اینکه پشتشو بهم کرد دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد. خیلی آروم سمتم برگشت و با اخم‌های در هم بهم خیره شد، بعد اینکه در جعبه کمک‌های اولیه رو باز کرد روی زانوهاش نشست و به حرف اومد

- آستینت رو بده بالا بازوت رو ببندم تا بهزاد بیاد بخیه ات رو چک کنم

ترسیده از اون لحن عصبیش به هر سختی که بود، آستین هودی کثیف شدم رو بالا دادم و به باند قرمز شده دور بازوم چشم دوختم. سهیل هم بدون هیچ حرفی باند خونی دور بازوم رو باز کرد، بعد ضد عفونی کردن بخیه ی بازوم که اصلاً شبیه بخیه نبود، یه باند تمیز توی جعبه برداشت و بدون اینکه دستش کوچک‌ترین برخوردی با بازوم داشته باشه باند و دور بازوم بست و خیلی سریع از روبروم بلند شد. بعد پایین آوردن آستینم، بازوم رو توی دستم گرفتم و با نگاهم دنبالش کردم. بعد اینکه وارد آشپزخونه شد، بدون جعبه از آشپزخونه بیرون زد، گوشیش رو برداشت و سمت بالکن چهل متری عمارت قدم برداشت. خیلی زود شروع کرد

به حرف زدن با موبایل، به خاطر اون فاصله و در بسته بالکن صداش رو نمی شنیدم ولی کلافگی از صورتش می‌بارید. فکر کنم چون گریه کردم، انقدر کلافه شد، یعنی نقطه ضعفش گریه بود. بعد بیرون زدن از بالکن سمت تلویزیون قدم برداشت و بعد خاموش کردن، همه لامپ‌ها روی مبل روبروی تلویزیون نشست. آرنج دست‌هاش رو روی زانوهاش فیکس کرد و با کف دست صورتش رو مخفی کرد. تمام مدت با چشم‌های ریز شده به خاطر تاریکی، بهش چشم دوخته بودم و تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم

- شام نخواستیم بگیر بخواب بهزاد داره برمیگرده

ترسیده خیلی آروم گفتم

- دفتری که دادی رو چک کردم .. چیزی توش نبود

- گفتم بگیر بخواب

ترسیده از لحن خش‌دارش، توی همون حالت چشم ازش برداشتم و بعد گرفتن بازوم به هر سختی که بود، روی مبل کامل دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم، تا حداقل یکمم که شده بخوابم ولی نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌برد. یه جور عجیبی می‌ترسیدم و تنها چیزی که از خدا می‌خواستم، این بود که هر طور شده امروز تموم بشه.
اتفاق‌هایی که افتاد بماند، هیچی اندازه رفتار سهیل شوکم نکرده بود. یه جورایی داشتم به این پی می‌بردم قلبی توی سینه نداشت!
واقعا روز مزخرفی داشتم و حالا درد بازوم هم بهم اضافه شده بود.
- ساقی جان .. ساقی مادر بلند شو
با صدای نیاز خانم بالاخره لای پلک‌های بستم رو باز کردم با دیدنش کمی اون طرف تر حس خوشی

تا اعماق وجودم رو فرا گرفت

- سلام شما کی برگشتید؟ .. صبحتون بخیر

بعد اینکه روی مبل نشستم، تازه اتفاق‌های دیشب از جلوی چشم‌هام گذشت. کی خوابم برد که نفهمیدم، مگه سهیل نگفت قراره بهزاد بیاد تا بازوم رو چک کنه!

- دیشب سهیل خان زنگ زد .. گفت حالت خوب نیست، اگه تونستم زودتر بیام منم طاقت نیاوردم .. یه بلیط گرفتم و برگشتم، الان خوبی مادر؟

با لبخند گنده‌ای سری به تایید حرفش تکون دادم، خدا می‌دونه چقدر توی این چند روز بهش وابسته شده بودم. بعد اینکه بازوم رو بین دستم گرفتم، سمتش برگشتم. فعلا درد بازوم آروم بود، حتماً باید یه مسکن می‌خوردم تا دردش دوباره شروع نشده.

- حالا کی رسیدید؟

- یه ساعت پیش، الانم بلند شو .. یکی دو ساعت دیگه وقت ناهاره

با چشم‌های گرد شده به چشم هاش، چشم دوختم و با چشم دنبال ساعت گشتم. خیلی زود روی یکی از دیوارها پیداش کردم و با دیدن عقربه‌ها چشم‌ها بیشتر از حد معمول گرد شد. باورم نمی‌شد تا ساعت یک ظهر خوابیده باشم. بعد بلند شدن نیاز خانم منم پشت سرش بلند شدم و تا رسیدن به خونه ی نقلیش، همراهیش کردم بعد رسیدن به خونه نیاز خانم سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه. منم روی مبل روبروی تلویزیون نشستم و با بالا پایین کردن شبکه‌ها خودم رو سرگرم کردم نمی‌دونم چند ساعت گذشت اما با دیدن یکی از شبکه‌ها که داشت یه فیلم سینمایی

رو پخش می‌کرد حسابی غرق فیلم شدم هرچی بیشتر از فیلم می‌گذشت بیشتر به زیبایی فیلم پی می‌بردم شاید به خاطر موضوع فیلم بود که انقدر به نظرم جذاب می‌رسید

- حوصله ات که سر نرفت دخترم؟

با صدای نیاز خانم نگاه از صفحه تلویزیون گرفتم و به چهره شادابش دادم روبروی مبل دو نفره که روش نشسته بودم روی مبل تک نفره نشسته بود و از چهره‌اش مشخص بود که با کمی خواب خستگیش از بین رفته بود

- نه داشتم فیلم می‌دیدم

با کنترل درون دستم به تلویزیون اشاره کردم که نگاه نیاز خانم هم به تلویزیون افتاد لبخند گوشی لبهاش لبخند رو به لب هام دعوت می‌کرد

- خوب کاری می‌کنی دخترم من برم یه سر از

خورشت عمارت بزنم فیلمت تموم شد بیا اونجا
بعد اینکه با لبخند سری به تایید حرفش تکون دادم
نگاه از مسیر رفتنش گرفتم و به صفحه تلویزیون
دوختم با تموم شدن فیلم انگشت‌هام رو توی هم
قفل کردم و رو به بالا کشیدم بعد اینکه خستگیم
از یک جا نشستن در رفت شال روی دسته مبل
برداشتم و روی موهام گذاشتم بیرون زدنم از
خونه مساوی شد با قفل شدن نگاهم توی نگاه مراد
با چشم‌های ریز شده نگاهمو دوختم به سر تا پاش
دلیلش چی بود که به اون حالت دست به کمرش
رفتم راه سنگی عمارت رو در پیش گرفتم
- بهت یاد ندادن بزرگترین رو که دیدی سلام کنی
با چشم‌های ریز شده از اون لحن حق به جانبش
نگاهمو از عمارت پیش روم گرفتم و بع اینکه بایه
چرخش کوتاه سمتش برگشتم بهش چشم دوختم

عجیب از رفتارهای مراد حرصم می‌گرفت
- چرا یاد دادن اما بزرگتری نمی‌بینم
چشم‌های سرخ شده‌اش این قابلیتو بهم می‌داد
همین الان بگم غلط کردم تو حرفمو جدی نگیر اما
قدم‌های تو نیک سمتم برمی‌داشت باعث شد مغزم
دستور فرار بده تا عذرخواهی نمی‌دونم چقدر
دویدم و اونم با اون هیکل گندش مثل بچه‌ها
پشت سرم می‌دوید اما اینو می‌دونم که اگه در
لحظه نمی‌ایستادم با کله پرت می‌شدم تو استخر
یخ زده
- چرا وایسادی کوچولو نگو شنا بلد نیستی که
خندم می‌گیره
آب تخت شده گلوم قورت دادم و ترسیده سمتش
برگشتم حقیقتش این بود که شنا بلد بودم اما از
یخ‌های روی استخر لرزه بدی به تن و بدنم

می‌نشست قطعاً اگه می‌افتم توی آب زخم بازوم حتماً منو به کشتن میداد مراد با چشم‌های پیروز می‌خواست قدمی به جلو برداره که مثل سری قبل صدای سهیل مانع کارش شد

- بیا بالا کارت دارم ول کن عتیقه زبون درازو

نمی‌دونستم باید از اینکه به دادم رسیده خوشحال باشم یا از اون عتیقه زبون درازی که به من نسبت داد عصبی بشم سعی کردم با گاز گرفتن لبم از درون کمی خواهش درون چشم‌هام جاساز کنم تا مراد بیخیال تلافی بشو پرتم نکنه تو اون استخر زیادی سرد با تمام زوری که زدم معصوم به چشم‌های سبز مراد خیره شدم نگاهش عجیب سرخ بود طوری که اگه سهیل هر بار به دادم نمی‌رسید قطعاً منو می‌کشت بالاخره دست از تلافی کردن برداشت و سمت عمارت قدم تند کرد

بعد نفس آسوده‌ای که کشیدم خیلی نامحسوس و با فاصله زیادی از مراد پشت سرش وارد عمارت شدم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم با دیدن نیاز خانمی که داشت محتوای درون قابلمه‌ای که روی گاز رو هم می‌زد روی یکی از صندلی‌ها نشستم

- نیاز خانم یه سوال بپرسم، جواب میدید؟

نیاز خانم بعد اینکه سمتم برگشت و بهم چشم دوخت نگاهش رو با چشم غره‌ای ازم گرفت لبخند گند و دندون نمایی بهش زدم که باعث شد به حرف بیاد

- استغفرالله .. از دست تو دختر بپرس

خوشحال از اینکه اولین تیرم به هدف خورد خودم رو روی صندلی جلو کشیدم و آرنج‌هام رو روی میز تکیه دادم بعد اینکه لب پایینمو گاز گرفتم به این فکر کردم با اون همه سوالی که ذهنمو مشغول

کرده چیکار کنم الان کدوم سوال رو بپرسم
- میگم که اینجا رئیس کیه
با اینکه قبلاً جوابش رو می‌دونستم اما پرسیدم تو مطمئن بشم نمی‌دونم چرا اما استرس که بدونم افتاده بود اصلاً قابل وصف یا کنترل نبود
نمی‌دونم چرا حس کردم انقدر ثانیه‌ها کش اومدن و طولانی شدن
- سهیل خان
با ابروهای بالا افتاده بهش چشم دوختم خوب بدی این سوال این بود که قبلاً جوابش رو می‌دونستم حالا بین پرسیدن و نپرسیدن سوال بعدیم در جنگ بودم
- میگم که شغل این سهیل خانم شما چیه که انقدر درآمد داره ماشالله آدم کیف می‌کنه میاد توی همچین عمارتی

تا نگاهم به چشمای ریز شده نیاز خانم افتاد خندم گرفت خب خودمم می‌دونستم زیاده روی کرده بودم اما باید یه جوری از کارهای این خلافکار همیشه اخمو سر در می‌آوردم یا نه

- شرکت صادرات میوه داره فضول خانم

لحن حرسی نیاز خانم شدید باعث بلند شدن خندم می‌شد اما بالا پریدن ابوهام دست خودم نبود پس با این شرکت خلافاشو پنهون می‌کرد سعی کردم تعجبم زیادی توی چهره ام مشخص نباشه چون حتما نیاز خانم بهم شک میکرد

- اجازه دارم یه سوال دیگه بپرسم یا نه؟

چشمای ریز شده نیاز خانمم باعث بلند شدن خندم می‌شد، درست مثل پدری بود که سر بزنگاه سیگار رو دست پسرش دیده بود

- بی بی نیازی!

با بلند شدن صدای بهزاد که نزدیک آشپزخونه بود سعی کردم لبخندمو جمع کنم و بهش چشم بدوزم بعد اینکه وارد آشپزخونه شد با لبخندی که فقط از خودش دیده بودم و معمولاً روی لب‌های مراد کم پیدا بودروی لب‌های سهیل اصلاً پیدا نبود بهش چشم دوختم انگار سهیل سالیان ساله که با خنده قهر کرده

- خوبی بیبی نمی‌گی پسر سر به هوا دلش برات تنگ میشه

نیاز خانم با لبخند سمتش برگشت و من تازه متوجه حس مادر پسری بین اون‌ها رو درک کردم الان که فکر می‌کنم می‌بینم مراد هم به همین اندازه با احترام با نیاز خانم رفتار می‌کرد انگار از بچگی با نیاز خانم رو بوسید صدای نیاز خانم بلند شد

- خوبی پسرم؟
بهزاد با لبخند بعد اینکه توی ابروشو بالا انداخت عالی زمزمه کرد و بعد اینکه سمت میز قدم برداشت تازه نگاهش به من افتاد حالا هر دو ابروهاش بالا پریدن و با تعجب زیادی به حرف اومد
- به ببین کی اینجاست دخترش عشق سیاه خوبی شما
به خاطر لحن صمیمی و برادرانش عجیب شرم و خجالت به جونم افتاده بود حس برادری رو برام داشت که بعد از یه سفر طولانی به خونه برگشته و حالا با دیدن خواهرش ذوق زده شده خیلی آروم طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کردم
- ممنونم
با بلند شدن صدای قهقهش چشم‌هام گر شده دیگه

نتونستم نگاه ازش بگیرم دلیل این خنده اونم با این شدت تو این لحظه چی می‌تونست باشه من که سر در نمی‌آوردم

- وای دختر تو خیلی خوبی

با چشم‌هایی که حالا گردیش کم از یه نعلبکی نداشت به حالت دست به شکمش چشم دوختم یعنی به خاطر خنده زیاد دلش درد گرفته بود که اینجوری دلش رو گرفته بود

- یعنی .. یعنی چی؟

با نفس عمیقی که کشید تونست خنده‌اش رو کنترل کنه بعد اینکه صندلی روبرومو بیرون کشید و روش نشست یه دونه از خیارهای حلقه‌ای که که نیاز خانم با تمام سلیقه پوست کنده بود و چیده بود برداشت و همونجور که خیار خیلی آهسته می‌جوید زمزمه کرد

- روز اولی که دیدمت ۲ متر زبون داشتی اما حالا گربه مظلومه توی شرک شدی
از حرفی که زد منم به خنده افتادم اما نه به اون شدتی که بهزاد می‌خندید خب حقم داشت روز اول که منو دیده بود از نیش زبون زیادی درازم در امان نمونده بودند اما حالا ...
- سهیل دیروز می‌گفت زخم بازوت باز شده انگار الان خوبی
بعد یه سری به تایید حرفش تکون دادم از روی میز بلند شدم تا به نیاز خانمی که در حال رفت و آمد بود تا میز ناهارخوری توی حال رو برای مردها آماده کنه کمک کنم
- آره خوبه صبح دیدم درد ندارم دو سه تا مسکن خوردم تا دردش شروع نشه
- خوبه ولی دو سه تا زیاد زیاد بود یکی هم

می‌خوردی جواب می‌داد بعد ناهار زخمتو چک می‌کنم اگه بخیه نیاز بود حتماً توی بیمارستان میریم

بدون اینکه منتظر جوابم باشه از آشپزخونه بیرون زد منم سعی کردم با بردن ظرف‌های غذا خودم رو سرگرم کنم بعد بردن دیس صدای بالا رفته مراد باعث مکث کردنم شد

- خفه شو فقط گوش کن سعی کن تا ۱۰ سال دیگه جلوی چشم‌های من آفتابی نشی وگرنه بلایی به سرت میارم که بفهمی پسر داشتن یعنی چی ببین یا حرفایی که می‌زنی همش بلوفه یا منو نشناختی

با چشم‌های گرد شده به روبروم چشم دوختم اصلاً از حرفایی که همشون با داد و بیداد بیان شده بود سر در نمی‌آوردم ینکه با کی این مدلی حرف می‌زد

کار سختی نبود یا یکی از رقیباشون بود یا دشمناشون این باند چیز کمی نبود من خودم به شخصه توی پاسگاه می‌دیدم که چند نفر دوست داشتن جای این سه نفر مخصوصاً سهیل باشند تا بیشتر متوجه مکالمه‌شون بشم

- ببین مرتیکه برو دست به دامن خدا شو که چشمم بهت نیفته تو آخه مگه قد این حرفایی ببین درست صحبت کن در مورد سهیل وگرنه همین الان میام سراغت آره من یه بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا

- قطعش کن

صدای گرفته و خش دار و سهیل شدن چشمام شد داشتم چیزایی که شنیده بودمو حذف می‌کردم یه حسی بهم می‌گفت اگه این موضوع ربطی به سهیل نداشته باشه حتماً یه سرش مربوط به

شخص خودشه

- ساقی تو اونجا چیکار می‌کنی مادر

ترسید سمت نیاز خانم برگشتم یعنی فهمید گوش وایساده بودم پشیمون از نگاه مشکوک و متاسفش سرمو پایین انداختم عین دختر بچه‌های خوب حرف گوش کن بدون اینکه چیزی بگه سمت آشپزخونه قدم برداشتم بعد خوردن ناهار روع کردم به شستن ظرف و سعی کردم از فکر اون مکالمه‌ی پر داد و بیداد مراد و بهزاد بیرون بیام خودمم باورم نمی‌شد بهزادی که یک ساعت پیش داشت اونجوری می‌خندید به یه ربع نکشید که پای تلفنفریاد می‌کشید و یکی رو تهدید می‌کرد حسی که داشتم قابل وصف نبود طوری بودم که به کوچک‌ترین چیز شک می‌کردم بعد تموم شدن ظرف‌ها دستام رو خشک کردم نوری که از بین

پنجره بزرگ عمارت به داخل می‌تابید شدید توی چشم بود دم‌هام رو سمت پنجره برداشتم و با دیدن سهیل توی حیاط کم مونده بود شاخ در بیارم توی این چند وقت هیچ وقت ندیده بودم به حیاط بیاد

با ورود ون بزرگ مشکی رنگی به داخل با ورود ون مشکی رنگی به داخل با ورود ون مشکی رنگی به داخل م‌هام رو ریز کردم و خودم را کمی به جلو کشیدم عجیب‌تر از اون هم این بود که مثل اون روزی که فرار کردم هیچ کسی توی حیاط نبود با باز شدن در ون به سهیل راننده‌ای که یه ماسک عروسکی روی صورتش بود چشم دوختم بعد اینکه جعبه‌های فلزی متوسطی رو با دست بهش نشون می‌داد گفت

- همون‌طور که خواسته بودید انجام شد .. بدون

کوچکترین ایراد
با اینکه سهیل پشتش بهم بود و نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم حرکاتش رو خیلی دقیق زیر نظر گرفتم بعد اینکه دو طرف کدش رو به عقب هدایت کرد دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد
- ماشینو ببر توی پارکینگ یه هفته دیگه بیا دنبالش محموله باید یه هفته دیگه برسه به محل مورد نظرش
با چشم‌های گرد بهش چشم دوختن یعنی توی اون جعبه‌ها چی می‌تونست باشه که سهیل تو دو قدمی خودش مخفی می‌کرد با برگشتن سهیل سمت نمای عمارت پنجره خیلی تند خودم رو به عقب کشیدم تا از دیدش در امان بمونم باید هرجوری که شده امشب خودمو به پارکینگ

برسونم
- تو اینجایی بیا بریم زخمتو چک کنم که دستور از بالا رسیده زود برم
با صدای بهزاد لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشوندم خوب می‌دونستم منظورش از بالا سهیل بود بعد تموم شدن حرفش خودش به خاطر لحنش به خنده افتاد و من هیچ جوره نتونستم خندم رو کنترل کنم
- بفرمایید از این طرف
تا رسیدن به خونه نیاز خانم اتاقی که فعلاً برای من بود حرفی نزدیم سکوت کنم و حیاط رو زیر نظر بگیرم خبری از اون ون مشکوک نبود و این یعنی حرف سهیل خیلی برو داشت بعد رسیدن به اتاق با خجالتی که به جونم افتاده بود آستین لباسم رو بالا دادم هودی تنم زیادی کثیف بود و یه

جورایی دوست نداشتم از حمام اینجا استفاده کنم بعد گذشت دو سه هفته هنوزم به اینجا آدم‌هاش عادت نکرده بودم و دلم برای دیدن مادر پیرم زیادی تنگ شده بود ر دیگه کم کم داشت زیاد می‌شد دلیلی بود که تونستم خودم رو با جمله دکترا محرماً آروم کنم البته سهیل هم یک بار باز اون رو بسته بود بعد باز کردن باند زخمم رو ضدعفونی کرد و کمی از محتوای کپسول درون دستش رو روی زخمم ریخت

- خدا را شکر زخمت جوش خورده جای نگرانی نیست اما بازم خیلی مراعات کن چون ممکنه زخمش باز بشه هنوز کامل جوش نخورده

بعد اینکه سری به تایید تکون دادم ممنون آروم زیر لب زمزمه کردم بعد جمع کردن وسایلش سمت در قدم برداشت و بعد خداحافظی خیلی زود از جلوی

دیدم محو شد بعد درست کردن آستین لباسم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با بستن چشم‌هام از فکر اون جعبه‌ها بیرون بیام

- سخی دخترم بیدار شو بیا شام بخور

با صدای نیاز خانم پلکام رو خیلی سریع از هم فاصله دادم از روی تخت پایین پریدم و به بیرون از پنجره چشم دوختم من کی خوابم برد که نفهمیدم اگه اونور رفته باشه چی با استرس که به جونم افتاده بود از اتاق بیرون زدم نیاز خانم میز ناهارخوری کوچیک گوشه خونش رو چیده بود و مثل اینکه منتظر من بود

- اومدی بیا شامتو بخور بعد برو بخواب

- پس غذای اون دیو دو سر چی میشه

نیاز خانم که معلوم بود از حرفم حرصش گرفته بود نیشگونی از بازوم گرفت و بعد چشم غره که

خنده رو به لب‌ها می‌آورد گفت
- ای ذلیل نشی دختر کم من پیرزنو حرص بده
بفهمه اینجوری در موردش حرف می‌زنی حسابت
با کرام الکاتبینه شامشو دادم رفت بخوابه منم
دیدم خوابید دلم نیومد بیدارت کنم
با لبخندی که این دفعه کاملاً واقعی بود بهش
چشم دختر هیچ جوره نمی‌تونستم ذوقی که توی
وجودم لونه کرده بود رو کنترل کنم بعد خوردن
شام ظرفا رو جمع کردم
- من می‌شورم شما برید بخوابید
- دستت درد نکنه مادر امروز واقعاً خسته کننده
بود
بعد لبخندی که روی لب‌هام شکل گرفت شب
بخیرری زمزمه کردم نیاز خانمم بعد گفتن شب
بخیر سمت اتاقش قدم برداشت و خیلی زود لامپ

خاموش اتاقش اعلام خواب رو گوش زد کرد بعد کلی وقت تلف کردن شیر آب رو بستم، خیلی آروم روی پنجه پا سمت اتاق نیاز خانم قدم برداشتم و گوشم رو به در چسبوندم وقتی صدایی نشینم و مطمئن شدم خوابیده نفس آسوده‌ای کشیدم و بعد انداختن شالم روی موها سمت بیرون به راه افتادم بعد باز کردن در صدکی به بیرون کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی اون اطراف نبود از خونه بیرون زدم و در روی هم گذاشتم خوبی این خونه این بود که چند قدم بیشتر با پارکینگ زیادی بزرگ فاصله نداشت بعد باز کردن در پارکینگ نگاهم به اون همه ماشین افتاد دروغ نبود اگه می‌گفتم از هر ماشین خارجی و ایرانی یکی توی پارکینگ بود این همه ماشین رنگ گشتم گوشه‌ترین قسمت پارکینگ دیدمشو با قدم‌های بلندی خودم رو بهش رسوندم

نکته جالبی که بود این بود که تمام سوئیچ‌ها روی در صندوق عقب قرار داشت بعد از چرخوندن کلید در صندوقرو بالا کشیدم با چشم‌های ریز شده به جعبه‌های فلزی که هر کدوم اسم و فامیلی روشون حک شده بود خیره شدم یعنی چی می‌تونست توی این جعبه‌ها باشه کادو خریده بود یعنی بعد نفس عمیقی که کشیدم تصمیم گرفتم استرس رو از خودم دور کنم و در یکی از جعبه‌ها رو باز کنم و از محتویات داخلش مطلع بشم جعبه‌ای که روش هک شده بود مهران رنجبر رو برداشتم و با یه دست نگه داشتم دستمو به درد جعبه رسوندم اما.....

- می‌خوای بدونی چی توشه

با صدای شخص جیغی از ترس کشیدم و خیلی تند به عقب برگشتم با چشم‌های گرد شده از ترس به چهره سهیلی که توی تاریکی غرق شده بود چشم

دوختم دروغ چرا ضربان قلبم روی هزار بوده چهره اون توی تاریکی عجیب ترسناک به نظر می‌رسید با ترسی که به جونم افتاده بود سری به تایید حرفش تکون دادم که مثل همیشه فقط یک کلمه گفت:

- بازش کن

نگاهم رو با ناباوری از چهره‌اش گرفتم و به جعبه دوختم یعنی واقعاً اجازه داد شاید یه چیز مهمی تو این جعبه‌ها نبود و من الکی زیاد مشکوک بودم به همه چیز و این قطعاً به خاطر شغلم بود با استرسی که هر لحظه داشت بیشتر در آنها وجودم گسترده می‌شد در جعبه رو باز کردم اما ای کاش باز نمی‌کردم جیغی که از روی ترس کشیدم حتماً نیاز خانمو بیدار می‌کرد با چشم‌های گرد به جعبه‌ای که حالا روی زمین افتاده بوده تمام

محتویات داخلش روی زمین ریخته شده بود چشم دوختم روی قدم‌های ترسیدی که به عقب برداشتم هیچ کنترلی نداشتم تقصیر من نبود که دست‌هام ناخواسته روی لب‌هام قرار گرفت

- چی شد دختر شجاع ترسیدی

- این .. این قل .. قلب آ ..

روی لکنتی که از ترس به جونم افتاده بود هیچ کنترلی نداشتم داخل اون جعبه قلب بود قلب یه انسان بینوا که احتمالاً مال همون مهرانی بود که روی جعبه اسمش حک شده بود اگه می‌دونستم قراره با این صحنه روبرو بشم هیچ وقت در اون جعبه فلزی رو باز نمی‌کردم اگه می‌دونستم این مرده پیش روم همون عقرب سیاه بود هیچ وقت این ماموریتو قبول نمی‌کردم این اگه‌ها زیادی زیاد بودند و من اگه یکی از اون‌ها رو می‌دونستم هیچ

وقت موقعیتم توی این عمارت نبود
- ساقی کمالی ۲۵ ساله سرگرد جوانی که تا حالا توی هیچ یک از ماموریت‌ها شکست نخورده الان چه حسی داری قطعاً اینکه الان اینجوری توی نقشه و سرگرد پیری نبود بود نامزدی سوریت با شایان چی واقعی بود
نگاهم را از اون مایع سفید رنگی که روی زمین پخش شده بود و یک جورایی حکم سالم نگه داشتن قلب درون اون جعبه بود گرفتم و به سهیل دوختم از اینکه انقدر راحت اسم و مشخصاتم رو فهمیده بود تعجب نکردم هرچی باشه اون رئیس بزرگترین باند خلاف بود حس ترس و تنفری که توی این لحظه یه جورایی واضح‌تر از قبل بود بیشتر بود الان که فهمیده بود یه سرگردم و نامزدیم با شایان همش یه نقشه بود قطعاً قاتل

یکی مثل من هم می‌شد اون وقت بود که اعضای بدن من هم مثل خیلی‌ها قاچاق می‌کرد و به اونور مرز می‌رسوند

- برو توی اتاقت فردا صبح اول وقت بیدارم می‌کنی

با چشم‌های گرد به سهیل خیره شدم که بعد حرفش حتی نمرد تا ری اکشن من رو ببینه و خیلی زود بعد اینکه پشتش رو بهم کرد از پارکینگ خارج شد صدای ضربان قلبم با خیره شدن نگاهم به اون قلب یکی شد روی ترکیدن بغضم هیچ کنترلی نداشتم و این حالم رو از این حجم از ضعیفی خودم بد می‌کرد واقعاً تحمل زندگی کردن توی اینجا خیلی سخت بود داشتم با کسی زندگی می‌کردم که قاتل میلیون‌ها آدم بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد جز اینکه نظرگر باشم

فکر کنم باید از فردا منتظر شنیدن زمان مرگم باشم نگاهم را از روی زمین گرفتم و سمت خروجی پارکینگ دویدم تا خودم را از این مخمصه نجات بدم با پرت کردن خودم روی تخت چشمام رو روی هم فشار دادم تا از فکر اون پارکینگ و اتفاق‌هایی افتاده بیرون بیام اما امکانش کم بود خیلی کم چون همین که چشم‌هام رو روی هم می‌افتاد تصویر اون قلبی که زیر اون مایع آب مانند درون جعبه در حال شنا کردن بود پشت پلک‌هام نقش می‌بست

با شنیدن صداهای گنگ اطرافم به زور پلکام رو از هم فاصله دادم یه حس عجیبی داشتم انگار قرار بود جونم رو به زودی از دست بدم

- دختر چشم سیاه چه عجب چشم‌هات رو باز کردی زیبای خفته

به بهزاد و نیاز خانمی که نگرانی از سر و صورتشون می‌بارید، خیره شدم به کل یادم رفته بود سهیل گفته بود صبح زود بیدارش کنم. پلک هام رو روی هم افتادند و هیچ کنترلی روی افتادنشون نداشتم، کس میکردم یه دستگاهی مثل گارو برقی تمام توانم رو ازم ربوده بود چون اصلا دلم نمی خواست دل از تخت خواب بگیرم

- خوبی مادر؟ .. دو روزه تب داری؟ ..خدا می‌دونه اگه بهزاد نرسیده بود رفته بودی کُم ....

با گیجی نگاهم رو دادم به نیاز خانمی که گفت اگه بهزاد نیومده بود رفته بودم کما، کما برای چی؟!

من که دیشب، ببخشید پریشب حالم خوب بود. خوب؟ میشد اسم اتفاق های پریشب رو خوب گذاشت؟ نه نمیشد اتفاق های پریشب یه کابوس بود، یه کابوس ترسناک ...

بهزاد حرف نیاز خانم رو قطع کرد و با اخم مصنوعی که میخواست کار اشتباهی رو به نیاز خانم گوشزد کنم گفت

- نخیر این دختر چشم سیاهی که من دیدم با این بادها نمی لرزه، مگه نه؟

- هوم

با چشم های گیج و منگی که به زور تا نیمه بازش کرده بودم، بهش چشم دوختم. نمی دونم چرا اما حس می‌کردم بهزاد از کنجکاوی بی مورد اما پر دردسرم خبر داشت و من از اینکه نقش یک فوضول رو داشته باشم متنفر بودم از خودم.

- من .. من حالم خوب نیس .. نیست می‌خوام بخوابم

بعد اینکه بهزاد سری به تایید حرفم تکون داد، از روی صندلی کنار تختم بلند شد و بعد تزریق

آمپولی به سرم از کنارم بلند شد. شروع کرد به جمع کردن کیفی که داخلش پر بود از وسایل مجهز دکترا و این به این معنی بود که یه جورایی نقش دکتر این باند رو هم داشت

- پس من میرم دختر چشم سیاه، خوب بخوابی!

- منم میام همراهت یکم اسپند برای این دختر دود کنم

با لبخندی که از این حجم از مهربونی و لطفی که نیاز نیاز خانم بهم داشت، روی صورتم شکل گرفت تا خروجشون از اتاق با نگاهم همراهیشون کردم. بعد بسته شدن در دیگه توان باز نگه داشتن پلک هام رو نداشتم، پس تصمیم گرفتم برای یک لحظه ام که شده با بستن پلک هام از فکر پریشب بیرون بیام.صدای پای شخصی باعث شد لای پلک هام رو از هم فاصله بدم، دیدن سهیل باعث شد با حال

خراب ناخواسته از روی تخت بلند شم. نگاهم رو با چشم های ترسیده به اون بدوزم، من هنوز درک نکرده بودم دور و برم چه خبره!

- می خواهم عقدت کنم

- چی

روی چی بلندی که گفتم هیچ کنترلی نداشتم، حرفی که زد انقدری درکش سخت بود که هیچ جوره توکتم نمی‌رفت. چی پیش خودش فکر کرده، همین که دارم حضور خودش و اون شریک های آدمکشش رو تحمل میکنم خودش خیلی بود.

- عاقد بالا منتظرته .. بهتره خودت باهام راه بیای

با خشمی که جاش رو با تعجب تعویض کرده بود، سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم. یه قدم به سمتش برداشتم اما به خاطر سرگیجه ای که داشتم توی همون یک قدم متوقف شدم. امکان

نداشت زندگی و آینده او رو به همچین آدمی خراب کنم.

- چی پیش خودت فکر کردی سهیل خان، من نه زیر دستم نه ازت میترسم .. کی بهت گفته که میتونی ازم خواستگاری کنی؟!

حالم انقدری بد بود که تحمل وزنم رو نداشتم، قدمی رو که به جلو برده بودم رو به عقب برداشتم و روی تخت نشستم. با چشم هایی که رگه های خشم بین شون هویدا بود بهش چشم دوختم که قهقهه ی بلندش با حرفش یکی شد

- خواستگاری؟ .. من؟ .. از یکی مثل تو .. تو چی فکر کردی که فکر میکنی ازت خواستگاری کردم دخترجون این ازدواج، یه ازدواج سوریه

" ازدواج سوری .. ازدواج سوری .. ازدواج سوری " انقدر این کلمه توی سرم چرخ خورد تا بالاخره

فهمیدم منظورش چیه! اما زمان بدی رو انتخاب کرده بود. توی این حال حتی تحمل سرپا ایستادن رو هم نداستم، چه برسه به ازدواج سوری!

- برو بیرون آقازاده، فکر ازدواج با من رو هم حتی اگه سوری هم باشه از اون سر پوکت خالی ...

تا نگاهم به اون چشم های سرخ شده افتاد حرف توی دهنم ماسید، به این حرکت دل شیر داشتن میگفتن دیگه. بعد اینکه با دو قدم بلند و محکمی که فقط مخصوص خودش بود و یک جورایی ابهتش رو به رخ میکشید، رو به روم ایستاد، باز هم بند دلم از اون نگاه زیادی دقیقش پاره شد.

- مادرت خیلی تو نبودن بیتابی می‌کنه .. بیچاره

با چشم های گرد شده به چشم هایش خیره شدم تا راست و دروغ حرفش رو از چشم های قهوه ایش بخوانم اما انقدری چشم هایش نفوذ ناپذیر بود که

نه تنها چیزی رو لو نمی‌داد بلکه بدتر مخفی هم میکرد

- ما .. مادرم؟

- اگه دوست نداری روی یک جعبه ی دیگه اسم مادرت هک بشه بیای بالا و اون بله ی کوفتی رو بدی وگرنه ..

ای کاش ادامه اون وگرنه را می‌گفت ای کاش می‌گفت داره چه بلایی سر زندگی دختری میاره که اصلاً توی رویاهای دخترونش این مدل ازدواج نبود ای کاش ادامه می‌داد و من می‌دونستم بعد اون وگرنه چه بلایی قراره سر زندگیم بیاد با قدم‌هایی که سمت در برداشت چشم‌هام از ترس اون وگرنه‌های وحشتناک گرد شد و بغضی که نمی‌دونم کی گوشی گلوم چنبره زده بود شکست

- سهیل صبر کن سهیل با توام بزار حرف بزنیم

لعنتی صبر کن
وقتی دیدم بی‌توجه به من به راهش ادامه میده قبل اینکه دستش به دستگیره در برسه سمتش دویدم بازوش رو از پشت گرفتم یه لحظه حس کردم رد ناخنام روی کت مشکی مات رنگش افتاد وقتی خیلی آروم سمتم برگشت به هر زحمتی که بود گریمو کنترل کردم و میون هق کردنم گفتم
- بزار حرف بزنیم .. لطفا .. داری گند میزنی به زندگی ام .. می‌دونی بعد اون ازدواج هرچند سوری چه بلایی سر زندگیم میاد .. نمی خواهم شناسنامه ام با اسم طلاق سیاه شه .. نمی خواهم نابود شم به لطف حرف مردم ..تروخدا بی خیال این ازدواج شو .. التماست میکنم سهیل
- حرفم رو زدم سرگرد
بهت بهش چشم دوختم، بعد حرفش بازوش از بین

دست شل شده ام بیرون کشید و از اتاق بیرون زد باورم نمی‌شد اون همه رویاهای دخترونم داشت این مدلی به دست باد سپرده می‌شد آره باورم نمی‌شد اون مادرمو گروگان گرفته بود تو از دخترش به اجبار بله بگیره بیچاره مادرم بیچاره من بیچاره منی که به دست نقشه‌های سهیل زندگیمو قمار می‌کردم با پشت دست اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم و سمت عمارات پا تند کردم با دیدن شله در ورودی عمارت به سمتش قدم برداشتم دو طرف خودش را به عقب هدایت کرده بوده دست به جیب منتظرم بود با اشک‌هایی که هیچ جوره نمی‌دونستم جلوی ریزششون رو بگیرم کنارش ایستادم

- من .. شناسنامه ام نیست، بیا و بگذر ..

- بچه ها از مادرت گرفتن

با چشم‌های اشکیم به چشماش خیره شدم چرا دیگه گریه کردن بقیه روش تاثیری نمی‌ذاشت چرا نمیدید من از این ازدواج اجباری رو نمی خواهم اصلاً چرا دیگه زندگی روی خوششو ازم دقیق کرده بود بعد اینکه وارد عمارت شد پشت سرش قدم برداشتم و سربازی به گریه کردنم ادامه دادم تا برای نابودی آرزوهام عزاداری کنم کنارم ایستاده بودند تنها کسی که برای این ازدواج لبخند به لب داشت نیاز خانم بود دو تا صندلی کنار صندلی عاقد قرار داشت که برای جایگاه عروس و داماد بود بعد اینکه عاقد نگاهش به چهره اشکیم افتاد متعجب پرسید

- عروس خانم ایشونن؟ راضی به نظر نمی ..

- گریه ی خوشحالیه شما عقد و بخون

با چشم های پر نفرتم به مراد چشم دوختم، هه آدم

مگه واسه ازدواج اجباریش خوشحالم میشه. بعد نشستن روی جایگاهی که برای ما بود، به این فکر افتادم که تصورم از این لحظه چی بود. قطعا دلم میخواست از توی آینه ای که روبه روی هر عروس و دامادی قرار داشت به چهره ی مرد آینده ی زندگی ام نگاه کنم و با دیدن چشم های پر اضطراب و نگرانش بهش بله بدم، اما الان تنها چیزی که توی چهره ی سهیل بود اخم بود و بس. با بلند شدن صدای جدی اما آروم سهیل کنار گوشم از فکر بیرون آمدم و با درد چشم هام رو روی هم گذاشتم

- زیر لفظی میخوای هیچی نمیگی یا از مادرت سیر شدی؟

بدون هیچ توجه ای به اون صدای بم و گرفته اش، به حرف های عاقدی گوش سپردم که مثل همه سه

بار صیغه ی عقد رو تکرار نکرد و بقیه برای گرفتن بله مراسم رو کش نمیدادن. کسی نبود که برام دست بزنه و به خواد داماد رو حرص بده و با جملات عروس رفته گل بچینه یا عروس رفته گلاب بیاره مجلس رو ادامه دار کنه حتی کسی نبود که ازم بپرسه برای ازدواج شرطی داری یانه.

- بله

چشم های پر دردم رو باز کردم و با نگاهی که هیچ حسی نداشت بهش چشم دوختم، صدای دست زدن نیاز خانم بهم می‌فهموند هیچ کس جز اون برای این وصلت راضی نیست. با بلند شدن سهیل دوباره سهیل بغضم شکست و سمت اتاقم دوئیدم. حس خفگی میکردم، سهیل تنها آرزوی زندگی ام رو هم ازم گرفت. الان نه تنها یه خلافکار همسرم بود بلکه اگه سرگرد از این ازدواج بویی میبرد

شغلم رو هم از دست میدادم، سهیل با یه تیر کل آرزو هام رو دست نیافتنی کرد. بعد اینکه روی تخت خزیدم پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و اجازه دادم صدای هق هق های از روی دردم بلند بشه، لعنت به سهیل که زندگی ام رو نابود کرد، لعنت به حسام که من و به سرگرد معرفی کرد تا توی این ماموریت شرکت کنم، لعنت به سرگرد که من رو گزینه ی خوبی برای این ماموریت میدونست، لعنت به من که قبول کردم با یکی مثل این مرد دربیوفتم، لعنت به منی که تصمیم گرفتم یه پلیس بشم، لعنت به من.

- ساقی .. ساقی جان پاشو مادر پاشو این قرص رو بخور عزیزدلم پاشو تا دوباره تبت بالا نرفته دخترم

با قرار دادن دستم به عنوان اهرم بدنم نیمخیز

شدم و بعد گرفتن قرص با یه لیوان آب، گلوم رو تر کردم. احساس خفگی میکردم، حس میکردم در و دیوار ها آنقدر به هم نزدیک شدند که دیگه هیچ اکسیژنی باقی نمونده.

- ممنونم

لیوان رو با همراهی نگاه مهربونه نیاز خانم به دستش دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و این یعنی نمی‌خوام کسی رو ببینم یا حتی با یکی حرف بزنم. بر عکس، خواسته قلبی ام این بود که نیاز خانم میموند و سعی میکرد با حرف زدن کمی هم که شده بهم امید بده.

- من میرم هروقت حالت بهتر شد حرف می‌زنیم بدون اینکه توی حالتم تغییری ایجاد کنم سری به تایید حرفش تکون دادم، صدای برخورد پاهاش

نشان از رفتنش بود و من از ته دل شروع کردم به گریه کردن. ای کاش میشد زمان رو به عقب برد، ای کاش دیگه پام رو توی اون جشن نمیذاشتم، ای کاش الان توی این عمارت نبودم ای کاش ...
ای کاش های پر دردم زیاد بود و من از این ضعیفی ام حالم داشت بد می‌شد، چند روز پیش با دیدن اعضای بدن مردم توی اون جعبه ها حالم بد شد الان با دیدن اسمش داخل شناسنامه ام. از آه و نفرین خوشم نمی‌آمد اما تمام تلاشم رو میکردم تا بندازمش زندان. به هر زحمتی که بود از روی تخت بلند شدم و سعی کردم مثل همیشه محکم باشم، گریه زاری بس بود الان فقط باید دنبال یه مدرک یا یه سر نخ میگشتم. از بین در اتاق سرم و بیرون بردم و با نگاهم دنبال ردی از نیاز خانم گشتم
- نیازم خانم کجایید؟

با بیرون آمدن نیاز خانم از آشپز خونه و دیدن لبخند مهربونه روی لب هایش دوباره یاد مادر پیرم افتادم که به احتمال زیاد اونم نقش یه گروگان رو داشت، لبخندی به روش زدم و زمزمه کردم

- من لباس ندارم میشه یه دست لباس بهم بدید؟ هودی ام خیلی دیگه کثیف شده ردخونی که اولین بار تیر خوردمم روش مونده

- چشم حتما فقط لباس سایز تو ندارم باید یه دست لباس نویی که خریدم و بهت بدم

بعد حرفش خیلی سریع وارد اتاق بغلی اتاق من شد و دیگه نتونستم جواب محبت های مادرانه اش رو بدم، خیلی زود با یه دست لباس و یه حوله و لیف تمیز برگشت و وقتی به دستم داد زمزمه کردم

- ممنونم

بعد گذاشتن پلک هایش روی هم وارد اتاق خودم

شدم و خیلی زود با یه دوش خودم و سبک کردم، بعد بیرون آمدن از حموم لباس های اهدایی نیاز خانم رو پوشیدن. با اینکه خیلی گشاد و بلند بود اما برای ایستادن جلوی سه تا نامحرم مناسب بود، با یاد آوری ازدواجمون پوزخندی مهمون لب هام شد ببخشید دو تا نامحرم یکی شون که نقش همسرم رو داره. بدون اینکه موهام رو شونه کنم همون طوری شلخته دورم رها کردم تا خشک بشه، بعد زدن ضد آفتابی که نیاز خانم به همراه لباس ها بهم داده بود سمت عمارت به راه افتادم.

*****

- با بهزاد اوکی کردم فردا صبح معینی اینجاست با صدای مراد از فکر بیرون آمدم و بدون اینکه تغییری توی حالتم ایجاد کنم سری به تایید حرفش تکون دادم.

- تنها چیزی که میمونه تاییدیه اون دختره ی زبون درازه

از روی صندلی کارم بلند شدم و بعد اینکه کتم رو از روی صندلی برداشتم و می پوشیدم سمت در اتاقم قدم برداشتم، بعد باز کردن در رو به منشی گفتم

- پرونده شرکا رو بیار تو اتاقم " بعد بستن در سمت مراد برگشتم رو به بهش ادامه دادم " راضی کردن اون بامن خوب می‌دونم چجوری باید رامش کرد

قهقهه ی بلند مراد باعث گرد شدن چشم هام شد، این مرد عادت داشت به یهویی قهقهه زدن و خون به جیگر کردن آدم.

- چجوری میخوای رامش کنی سهیل خان؟ قضیه ازدواج و ..

بدون اینکه اجازه بدم حرفش رو ادامه بده با اخم پریدم وسط حرفش، هیچ وقت از این اخلاق مسخره اش خوشم نمی‌اومد و اونم از لج من هی تکرار می‌کرد

- مراد خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟ .. گمشو برو بتمرگ پیش بهزاد کارها رو راست و ریس کنید امروز فرداست که عقرب بیاد

با حرفی که زدم خنده اش به کل نابود شد، تموم سعی‌ام و کردم لبخندم واضح نشه وگرنه متوجه میشد سربه سرش گذاشتم و اون وقته که آبرومون جلوی کارمندا می‌رفت. بعد بیرون زدنش اجازه دادم لبخندم روی صورتم شکل بگیره، تا تو باشی سر به سر من نزاری مراد خان منم بلدم حرص‌ات بدم. با صدای دو نقطه ای که به در خورد لبخندم رو جمع کردم و بعد هدایت کردن کتم به

پشت دست به جیب، با اخم به در خیره شدم
- بیا تو
با ورود منشی تای آبروم بالا افتاد از اینکه یکی آنقدر بی مورد وارد اتاقم شده بود تعجب کردم، معمولا تمام افراد اینجا به خاطر رفتار سرد و خشک‌ام یه جورایی ازم فراری بودن
- میشه یکم صحبت کنیم؟
تمام زوری که داشتم رو به کار گرفتم تا تعجبم توی چهره ام مشخص نشه، صحبت کنیم دلیل این نوع حرف زدنش و سری که نمی‌دونم به خاطر خجالت شرم یا هرچیز دیگه ای که پایین انداخته بود نمی‌فنمیدم
- بشین
تا وقتی که روی صندلی های فلزی رو به روی میزم نشست با نگاهم دنبالش کردم، آدم فوضول یا

کنجکاوی نبودم اما برام مهم بود توی این شرایط شرکت که اوج کار و شلوغی بود و همه ازم فراری بودن و مراقب بودن کارشون خراب نشه چرا باید منشی جوان شرکتم بیاد توی اتاقم و ازم بخواد صحبت کنیم. سمت میزم قدم برداشتم و بعد اینکه روی صندلی چرخشی میزنم نشستم به سمت راستم برگشتم و یه وری بهش چشم دوختم

- خب؟

- من .. من هرانوش .. هرانوشم!

دیگه نتونستم خود دار باشم، فکر کنم چشم هام از این بیشتر گرد نمیشد. گفت هرانوش یا من اشتباه شنیدم، هنوز هم سرش پایین بود و این تک کلمه ای حرف زدنش حالم رو بد میکرد. با کف دست ضربه ی محکمی به میز زدم که باعث شد ترسیده از روی صندلی بلند بشه و خیره بهم چند قدم به

عقب برداره

- حرف میزنی یا نه؟

- غلط کردم .. بخدا من .. من از هیچی خبر نداشتم عقر .. عقرب گفت برو مجبورم کرد .. لطفاً اگه بفهمه بدبختم می‌کنه سهیل

با چشم هایی که مطمئن بودم الان سرخ سرخه بهش چشم دوختم، چشم های عسلی اش من و یاد گذشته ها می‌انداخت اما سر به زیری و حرف گوش کن بودن الانش کاملا با گذشته ها فرق داشت

- برو بیرون

- تروخدا بخدا عقرب بدبختم می‌کنه

کف هر دو دستم و به میز کوبیدم و از روی صندلی بلند شدم، آخ آخ حالم بد بود. حالم خیلی بد بود از اینکه میدونستم اون عقرب صفت هواسش

بهم هست اما جلو نمیاد حالم بد بود، حالم بد بود از اینکه پد ... کلافه پشتم و بهش کردم، چنگی به موهام انداختم داشتم چی میگفتم واسه خودم اون عقرب حتی لیاقت همچین صفتی رو هم نداشت

- من کمکت میکنم تو هم کمکم کن بخدا من از آدم‌های اون نیستم

*****

با تمام حرص دستمال سبز رنگی که حالا کمی به سیاهی میزد رو بین مشت هام مچاله کردم رو سرامیک ها کشیدم، با پشت دست راستم عرق های روی پیشونی‌ام رو خشک کردم و بالاخره کمرم و راست نگه داشتم. به سرامیک هایی خیره شدم که برق تمیزی شون بد جوری به چشم میخورد، بعد سه ساعت بالاخره کار کف هم تموم شد. با گرفتن

کمرم سطل آب کثیف شده و دستمال رو هم با یه دست برداشتم و سمت آشپزخونه به راه افتادم. حدودا ساعت یازده و نیم شب بود و هنوز خبری از سهیل نشده بود، نیاز خانم هم که از بس کار کرده بود شام رو توی مایکروفر گذاشت و با یاد دادن روش روشن کردن مایکروفر رفت تا کمی هم که شده بخوابه. بعد رسیدن به آشپزخونه آب سطل رو خالی کردم و بعد شستن سطل توی کابینت ظرفشویی سر جاش گذاشتم، دستمال رو هم حسابی با تاید سابیدم تا چروک و کثیفی هاش کاملا پاک بشه و روی لبه ی پنجره پهن کردم. خسته از این روز پر ماجرا و این همه کار روی صندلی میز ناهار خوری درون آشپزخونه نشسته ام و با قرار دادن پیشونی ام روی دست هام کمی به خودم آرامش هدیه دادم. نمی‌دونم یه ربع گذشت،

بیست دقیقه گذشت یا شاید هم نیم ساعت گذشت اما این و می‌دونم که اگه صدای باز شدن در بلند نمیشد همون‌جوری توی همون حالت روی این صندلی چوبی خوابم میبرد، با شنیدن صدای در خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم و تقریبا سمت پذیرایی عمارت پرواز کردم. با دیدن سهیلی که کتش رو با دو تا انگشتش گرفته و پشت سرش آویزون کرده چشم هام از تعجب زیادی گرد شد، چند بار پشت سر هم پلک زدم تا ببینم چیزی که دیدم واقعی هست یا نیست!

- سااااقیاا می ببببریز می بریییییز هر کککککه نرقصصصصصد .. چط .. چطوری سسسساقی خخخخانننم حااااال شششششما؟

خدای من واقعا این مرد پریشون پیش چشمم همون سهیل سابق بود، نبود این مرد با این وضع

موهای آشفته ای که روی پیشونی اش ریخته سهیل نبود. یعنی بود ها اما نه اون سهیل همیشگی

- سااااقییییی کجاااااییییییی

صدای کشیده اش هواسم رو سر جاش آورد، پس دلیل این آشفتگی و کلمات کشیده اش و تلو تلو خوردنش مستی بود. خودمم نمی‌دونم چرا اما حالم داشت از شوهری که به اجبار مرد زندگیم شده بود بهم می‌خورد، با برداشتن چند قدم خودش رو روی نزدیک ترین مبل انداخت و بعد ولو شدنش روی مبل چشم هاش رو بست. خیلی دلم می‌خواست جرعتش رو داشتم و بهش می‌گفتم اللهی بمیری اما نه جرعتش رو داشتم نه دلم می‌ومد برای کسی دعای بدی داشته باشم. با چشم غره نگاه از چهره ی پریشونش گرفتم و با

پشت کردنم بهش توی دلم اعتراف کردم که وقتی مست بود به طرز عجیبی زیباییش چند برابر میشد

- می‌دونی عشق یعنی چی؟

با سوال یهویی.اش سر جام ایستادم، آخه اینم سوال بود توی مستی می‌پرسی. عشق، عشق، عشق چرا هرچی فکر میکنم یادم نمیاد عشق یعنی چی. نمی‌دونم چقدر فکر کردنم طولانی شد و دقایق با سرعت حرکت کردند که دوباره صداش بود که منو به خودم آورد.

- با تو هم جاسوس کوچولو

با نفرت و عصبانیت سمتش برگشتم تا هر چی از دهنم در میاد بارش کنم اما نمی‌دونم چیشد وقتی نگاهم به چشم هایش افتاد لال شدم، چرا نگاهش دیگه مثل قبل رعشه به تن و بدنم نمی‌انداخت چرا

رنگ و نوع نگاهش عوض شده بود. چرا نتونستم چشم از نگاه خیره و یه جورایی معصومانه اش بگیرم، آب گلوم و قورت دادم و بر خلاف باور قلبی ام گفته های مادر بزرگم رو براش بازگو کرد

- من که تا حالا عاشق نشدم اما مادر جونم .. منظورم مادربزرگمه اون همیشه می‌گفت عشق یه پیونده بین دو تا روح و قلبه می‌گفت .. وقتی عاشق میشی حاضری از خودت و زندگی‌ات بگذری ولی از عشقت نه

با بلند شدنش سکوت رو به حرف زدن ترجیح دادم تا شاید تغییر رفتار های یک هویی اش رو بفهمم، خیلی آروم سمت تلویزیون گنده ای که کنار دیوار قرار داشت حرکت کرد و بعد رسیدن بهش همون‌جوری که حرف میزد تلویزیون و پرت کرد روی سرامیک ها

- دروغههههه

ترسیده از صدای شکستن تلویزیون چند قدم به عقب برداشتم، بازم شده بود همون سهیل سابق؛ همونی که با نگاه کردنش هم بند دلم پاره میشد. آب گلوم رو قورت دادم که یکی با سرعت از پشت سرم خودش و به سهیلی رسوند که تمام ظرف های روی میز ناهار خوری بیست و چند نفره رو روی زمین می‌ریخت

- سهیل .. سهیل نکن، باز دیوونه شدی .. نکن سهیل تمومش کن

بهزاد خیلی سریع خودش رو به روی سهیل انداخت تا دیگه دستش به چیزی نرسه، گیج سر جام وایساده بودم و داشتم به عمارتی نگاه میکردم که به لطف سهیل فرقی با میدون جنگ نداشت

- اووون برررگگشته .. برگگشتتته تاااا باززززم ناااببوددددم کننه

بهزاد بعد اینکه سری به اطراف تکون داد و « استغفرالله » ی که زمزمه کرد، دست چپ سهیل رو روی بازوش انداخت و سعی کرد با همراهی کردنش اون رو به طبقه ی بالا و اتاقش ببره

- بیا بریم پسر حالت خوب نیست داری چرت و پرت میگی

صدای آروم سهیل، یعنی دوباره آروم شده و برخلاف چند دقیقه ی پیش قصد نابودی عمارت رو نداره. درحالی که با کمک بهزاد از پله ها بالا می‌رفت با سکسکه ای که فکر کنم به خاطر مستی اش بود گفت

- مننن ..هق .. مننن اووونووو ..هق .. مییییکشششششم .. هق ..

میککممشش

با محو شدنش‌ون از جلوی دیدنگاهم دیگه صدایی به گوشم نرسید، اما حالا من بودم که کلی سوال توی ذهنم ایجاد شده بود و جواب همه اشون یک جورایی به « سهیل عاشق یک نفره » یا « عاشق یک نفر بوده » ختم میشد. با دیدن عمارت کلافه و حرصی پام رو روی زمین کوبیدم و بعد چشم غره ای که به عمارت بهم ریخته رفتم، سمت خونه ی نیاز خانم و اتاقم به راه افتادم. این همه تا ساعت یازده و نیم کار کردم آقا با یه چشم بهم زدن گند زد به اون همه زحمت. تمام طول راه رو تا رسیدن به اتاقم حرص خوردم و با خودم کلنجار رفتم، بعد رسیدن به اتاقم شال رو از روی سرم برداشتم و روی تخت، زیر پتو خزیدم. الان تنها چیزی که دلم می‌خواست خواب بود و فکر و خیال راحتم

نمی‌ذاشت.

- ساقی

با صدای مردونه اما آشنایی که از کنارم بلند هوشیاری ام کمی سرجاش اومد، اما خیلی زود دوباره چشم هام گرم خواب شد؛ بین خواب و بیداری بودم که با دوباره ی اون صدای خشدار به خودم اومدم

- دیگه صدات نمی‌کنم بلند شو

خیلی زود چشم هام تمام و کمال باز شد و من از اینکه سهیل رو روبه روی خودم می‌دیدم متعجب بودم، خیلی سریع از روی تخت بلند شدم و دستم و به شالم رسوندم. در حینی که شالم رو می‌پوشیدم با اخم رو بهش گفتم:

- وقتی یکی میخواد وارد اتاق یه خانم بشه معمولا در میزنه، اینم در صورتیکه اون خانم خواب نباشه

و عین گاو سر صبح پانشه بره توی اتاقش
چشم های ریز شده اش دلیلی بود برای پایین
انداختن سرم، خودمم مونده بودم چرا وقتی آنقدر
دقیق نگاهش به منه احساس میکنم می‌تونه حرف
های دلم رو از چشم هام بخوانه.
- زبون درآوردی جاسوس کوچولو
با اخم سرم و بلند کردم بهش چشم دوختم،
جاسوس کوچولو با من بود. با چشم غره ای نگاهم
رو ازش گرفتم و سمت سرویس بهداشتی درون
اتاقم به راه افتادم و در همون حال گفتم
- آره من جاسوس ام، جاسوس ام برای نجات دادن
افراد بی‌گناهی که قرار بود اعضای بدنشون رو به
حراج بزاری
بدون اینکه منتظر شنیدن حرفش باشم یا وایسم
ببینم چه عکس العملی نشون میده وارد سرویس

شدم و بعد شستن دست و صورتم، مسواک زدم و از دستشویی بیرون زدم. روی تخت نشسته بود و آرنج دست هایش رو به عنوان اهرم روی زانو هاش قفل کرده بود، نگاهش به نقطه ای خیره بود و معلوم بود به قدری مشغول فکر هست که متوجه بیرون آمدنم نشده.

- از امشب قرار شخصی پیش ما زندگی کنه .. برام خیلی مهمه که نفهمه این ازدواج یه ازدواج صوری چون اگه بفهمه ...

سرش و سمتم برگردوند و من از اون چشم های قهوه ای که گاهی اوقات به سرخی میزد و الان درون یه دریای سرخ رنگی گم شده بود، وحشت به جونم افتاد. خوب میدونستم اگه اون شخص بفهمه اصلا چیز خوبی منتظرم نبود

- اگه بفهمه من می‌دونم و تو جاسوس کوچولو

از تاکیدی که موقعه حرف زدنش رو کلمه " کوچولو " داشت حرصم می‌گرفت اما وقتی روبه روم نشسته بود و با چشم های سرخ اش نگاهم میکرد به کل لال میشدم و ترجیح میدادم جیکمم در نیاد.

- حاضر شو میریم بازار دو دست لباس درست حسابی برات بگیرم با این لباس ها جلوش واینستی که آبروم می‌ره با این زن گرفتنم

- من زنت نیستم خب؟ پس مطمئن باش ابروت نمیره

خیلی آروم از روی تخت بلند شد و با پوزخندی که جواب حرفم بود دو قدمی سمتم برداشت، منم خیلی تند دو قدم جلو آمده رو به عقب رفتم و با چشم هایی که ترسم و به خوبی نشون میداد بهش چشم دوختم

- واسه من بلبل زبونی نکن دختر جون میدم

زبونت و از ته ببرن
آب تلخ شده ی گلوم رو قورت دادم، قطعا اگه میگفت کاری رو میکنه میکرد و این یعنی نباید حاضر جوابی کنم. تقصیر من نبود که آدم های اینجا آنقدر زور گو بودن و با تمام خودخواهی به زورگویی اشون افتخار هم میکردن. تا وقتی که سمت در اتاقم قدم برداشت بهش چشم دوخته بودم اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه تند گفتم
- من شرط دارم
با برگشتنش سمتم ترسیده به عقب چند قدم برداشتم، بابا بخدا ازت میترسم این چه نگاهی که این بشر داشت. انگار با نگاهش آدم رو صد هزار بار می‌کشت و این وحشتناک بودن نگاهش دلیلی برای ترسیدنم بود.

- شرط؟ .. اونم تو! .. برای یکی مثل من ..
صدای دست زدنش حالم رو بد میکرد، خودمم یک لحظه فکر کردم چیز خیلی عجیب غریبی گفتم و کارم کاملا اشتباه بوده. با صدایی که خنده توش موج میزد اما هیچ اثری از خنده روی صورتش نبود دست به سینه بهم چشم دوخت و گفت:
- قبل ها از آدم های گستاخ و زبون دراز خوشم نمی‌اومد اما جدیدا خیلی ازت خوشم آمده دختر جون .. می‌شنوم، اما .. قولی نمیدم چون در هر صورت چیزی که می‌خوام باید انجام بشه
- مادرم .. می‌خوام صداش رو بشنوم .. باید بهش بگم حالم خوبه
بدون هیچ حرفی نگاهش رو ازم گرفت و بعد باز کردن در سمت بیرون اتاق رفت، ناامید بهش خیره شدم که در همون حال بازم تک کلمه ای حرف زد و

رفت

- ساعت ده

ناامید نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم، باید میدونستم رو زدن به این مرد هیچ فایده ای نداره و فقط خورد کردن غرور خودمه. بعد بیرون زدن از اتاقم، سمت عمارت به راه افتادم. تنها چیزی که الان می‌خواستم حضور پر محبت و بی ریای نیاز خانم بود، نمی‌دونم چرا اما امروز برخلاف سری های پیش که چهار الی پنج ماه میرفتم ماموریت دلم برای مادرم پر می‌کشید. دلم می‌خواست درحالی که مثل همیشه با اون صدای مهربونش جویای حالم میشه و از اینکه دیربهش زنگ زدم گله میکنه، صداش رو بشنوم و توی دلم هزار بار قربون صدقه اش برم. این ماموریت با تمام ماموریت های قبل فرق داشت، توی هیچ

کدوم از اون ماموریت ها شکست نخورده بودم و گیرشون نیافتاده بودم. با ورودم با آشپزخونه نگاهم رو به نیاز خانمی دوختم که در حین چیدن وسایل صبحانه برای پسر ها بود اما بازم با لبخند نگاه مهربونش رو ازم دریغ نکرد و گفت:

- خوبی مادر؟ صبح ات بخیر

لبخند کوچیکی روی لب هام شکل گرفت، چقدر وقتی مادر صدام میکرد یاد مادر پیرم می‌افتادم. از اون گذشته دلم برای دیدن خواهر کوچکترمم تنگ شده بود و حس میکردم هر لحظه امکان داره از دلتنگی زیاد بغضم بشکنه

- خوبم ممنون

سعی کردم با بردن وسایلی که نیاز خانم روی اپن چیده بود هواسم رو پرت کنم، با برداشتن ظرف های صبحانه ای که شاید شامل کل غلات صبحانه

میشد سمت میز ناهار خوریی راه افتادم که به لطف صدای خشدار سهیل کم مونده بود تمام ظرف ها روی زمین پخش بشن.

- صبحانه ات و خوردی؟

با ترس سمت شومینه برگشتم، گوشه ترین قسمت حال روبه روی شومینه نشسته بود و داشت کتاب میخواند. دروغ چرا اگه یکم صدای خشدارش بلند می‌بود حتما الان ظرف خامه ای که درون دستم بود، به هزار تیکه تبدیل میشد. سری به اطراف تکون دادم و سعی کردم با چیدن ظرف های روی میز هواس ام رو پرت کنم

- زبونت و موش خورده بچه!

با حرصی که عجیب به دلم نشسته بود دندون هام رو روی هم فشار دادم تا بازم حاضر جوابی ام کار دستم نده، فقط خدا می‌دونه چقدر دوست دارم

تمام دق و دلیم رو سر اون بیچاره خالی کنم. از تشبیهی که براش به کار بردم پوزخندی مهمون لب هام شد، هه سهیل و بیچاره؛ واقعا مسخره است.

- راه بیوفت لازم نکرده صبحانه بخوری

با چشم های گرد سمتش برگشتم، وقتی از سر جاش بلند شد دیگه شک نداشتم واقعا زده به سرش. یعنی واقعا می‌خواست بدون صبحانه من و دنبال خودش بکشونه خرید؟

- چی .. چی میگی من گشنه امه!

با اخم نگاه از چشم های گردم گرفت و همون طوری که سمت پله ها حرکت کرد " به درک " ی زمزمه کرد، تا وقتی که از جلوی دیدم محو بشه گیج خیره اش بودم تا اینکه دیگه ردی ازش پیدا نبود. کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم و سمت اتاقم پاتند کردم. بعد بیرون زدن از عمارت و

وارد شدنم به خونه ی نیاز خانم، گیج سر جام ایستادم. هوای بهمن ماه زیادی سرد بود و من هیچی به جز بافت بلند و گشادی که نیاز خانم بهم داد نداشتم. نمی‌دونم چقدر همون‌جوری ایستاده بود تا اینکه بالاخره صداش به گوش رسید

- منتظر توهم سه ساعت بچه

با کف دست ضربه ی آرومی به پیشونی ام زدم، خدا می‌دونه چقدر از اینکه تاکید میکرد سنم کمه بدم می‌آمد ولی آخه من بیست و پنج سالمه. بعد نگاهی که به چهره ی بی روح و رنگ پریده ام انداختم سمت بیرون به راه افتادم و خیلی زود بعد بستن در، ماشین مشکی رنگ خارجی جلوی دیدم نقش بست. بدون توجه به ماشین در جلو رو باز کردم و نشستم، خوب معلومه ماشین های خارجی هم باید سوار بشه البته با پول فروختن

اعضای بدن مردم بیچاره. تا رسیدن به مقصد ی که داشت طی میشد هیچ حرفی نزدیم، بهتر بود میگفتم هیچ چیزی برای حرف زدن نداشتیم.
خیلی ناخواسته سمتش برگشتم و نگاهم رو دادم به چهره ی پر اخمش، برای اولین بار بود که می‌دیدم موهاش روی پیشونی اش ریخته و این عجیب باعث میشد برای بار چندم اعتراف کنم که خوشگل ترین پسریه که به عمرم دیدم. این مرد پیش روم همسرم بود، همسری که کلا یک روز از ازدواجمون می‌گذشت اما درست مثل غریبه ها بودیم، مطمئن بودم اگه کسی مارو کنار هم میدید یک درصد هم حدس نمی‌زد همسر هم باشیم. آخه ریخت و قیافه ی من توی این لباس های بلند و گشاد کجا و قیافه ی اخموی سهیل توی کت و شلوار مشکی اش کجا، باید به این موضوع هم

اشاره میکردم که کت و شلوار حسابی بهش میومد و هیکل ورزشکاری اش رو به خوبی نشون میداد.

- چی؟خیلی خوشگلم!

با پوزخند نگاه از چهره اش گرفتم، بدون اینکه برام سوال بشه چه جوری وقتی کلا به رو به روش خیره بود فهمید دارم نگاهش میکنم نگاهم رو به بیرون دوختم. ساعت حدود نه و نیم صبح بود و بیشتر مغازه ها باز بود، تقریبا همه باید این ساعت مغازه ها رو باز میکردن.

- اخلاقت گنده چه فایده همسر عزیزم

بدون اینکه برگردم تا حالت چهره اش رو ببینم یا اینکه صدایی ازش در بیاد به بیرون چشم دوخته بودم، خودمم میدونستم ممکنه الان شوکه شده باشه از صراحت حرفم. کلا از اینکه دروغ بگم بدم میومد. دلیلی نداشت وقتی خوشگله دروغ بگم

زشته، فکر کنم حرفم بهش برخورده بود چون خیلی سریع عمق اخم هایش بیشتر شد و سرعتش برای رسیدن به مقصد تند تر. بعد بیست دقیقه ماشین و جلوی یه پاساژ معروف و بزرگی نگه داشت، بدون خاموش کردن ماشین بیرون زد و منم به تبعید ازش پیاده شدم. خیلی سریع مرد لاغر اندامی خودش رو به ما رسوند و بعد تکون دادن سرش به حرف آمد

- خیلی خوش آمدید سهیل خان

- ماشین رو ببر پارکینگ

بدون اینکه بعد حرفش صبر کنه تا جوابی دریافت کنه از مچ دستم گرفت و دنبال خودش کشوند، لب پایینم و گاز گرفتم تا صدای پر دردم بلند نشه دلیلی نداشت آنقدر محکم بگیره دستم.

- سهیل دستم .. ولش کن

با ایستادنش خیلی آروم سمتم برگشت و من حس میکردم مچ دستم الانه که خورد بشه، دلیل این نگاه خیره اش رو نمی‌دونستم اما هرچی که بود شدید جلوش کم می‌آوردم. نگاهش دقیق بود خیلی دقیق و به همون اندازه مرموز.

- وای به حالته اگه بخوای فرار کنی

نگاه تخص‌ام رو به چشم هایش دوختم، چرا فکر میکرد ممکنه فرار کنم. اصلا الان که اسمم به عنوان همسرش توی شناسنامه اش ثبت شده میشد فرار کرد، نمیشد با این حرکتش خیلی راحت کیش و ماتم کرده بود.

- نمیکنم، فرار نمیکنم .. دستم رو ول کن

نگاه مشکوک اش من و یاد آدم هایی مینداخت که آنقدر شکست خوردن که این شکست باعث میشد دیگه به کسی اعتماد نکنند اما این شکست توی

سهیل کاملا چیزی غیر باور بود، خیلی ناگهانی دستم و روی دست مشت شده اش دور مچم گذاشتم و با اطمینانی که برای خودمم عجیب بود زمزمه کردم

- خیالت راحت باشه سهیل من زنتم تا وقتی نخوای باید کنارت بمونم .. مجبورم که بمونم

یک لحظه، فقط یک لحظه حس کردم چشم هام به طور عجیبی با درد یکی شد، اما بعد اون خیلی سریع مثل همیشه با اخم بهم چشم دوخت و بدون ثانیه ای صبر دستش رو با ضرب از زیر دستم بیرون کشید. با تعجب به اون چشم های همیشه سرخ شده چشم دوختم که انگشت اشاره اش رو بلند کرد و جلوی صورتم به حرکت درآورد

- بیشتر از حدت پیش نرو برده کوچولو وگرنه بدبختت میکنم

مونده بودم توی این وضعیت به اون حالت خاص لحظه ای چشم هایش فکر کنم یا از کلمه ی برده ای که گفت عصبی بشم، دست خودم نبود که اخم هام خیلی تند توی هم فرو رفتن و تمام سعی ام رو کردم تا رسیدن به مقصدی که داشت طی میکرد بهش توجه ای نداشته باشم.

با ورودش به یه مغازه ی بزرگ نگاهم رو دوختم به لباس های شیک و مارک دار اما خونگی اش. با اخم بدون هیچ توجه ای به فروشنده و صحبت های سهیل جلوی ورودی مغازه دست به سینه وایسادم و نه برای انتخاب مدل نه برای انتخاب رنگ جلو نرفتم. فکر کنم سهیل هم از این کارم خوشش اومد چون بدون هیچ حرف یا نظری نیم تنه هایی بلند تر از حد معمول انتخاب کرد، روی نیمتنه ها عکس خرس بامزه ای با رنگ تضادی

طراحی شده بود که خیلی ناز بود. سه تا نیم تنه ی یک مدل با رنگ های سفید و مشکی و سبز لجنی انتخاب کرد و شلوار سندبادی خیلی شیکی هم رنگ شون برداشت. در همان حال که در حال حساب بود به سلیقه ی زیادی خوب‌اش فکر کردم.

- اگه آنالیز کردنت تموم شد راه بیوفت سرگرد جوان

با اخم و حرص چشم برداشتم ازش و بدون کمک سمت بیرون مغازه به راه افتادم، بعد کلی اخم و تخم و تهدید هایی که درون چشم هایش جا خوش کرده بود از مغازه بیرون زد

- بگیر این کارت و برو چیزهایی که لازم داری برای خودت بخر

با اخم لب باز کردم بگم خودت برو بخر اما وقتی به جایی که اشاره کرد چشم دوختم از خجالت

سرخ شدم، با چشم های گرد از مغازه و وسایل توش چشم گرفتم و بهش دوختم. لحن شیطنت آمیزش من و از هرچی بی حیایی بود دور کردن

- می‌خوای من برم اوناروهم انتخاب کنم؟؟ .. مثلا زنگ مشکی به پوست سفیدت خیلی میاد نه؟؟

با شرمی که به جونم افتاده بود توی دلم لعنتی بهش فرستادم و بعد چنگ زدن کارت بدون پرسیدن رمزش خودم رو توی مغازه قایم کردم، بعد چند تا نفس عمیق دستی به گونه ام کشیدم و با صدای فروشنده به خودم اومدم

- خوش آمدید .. خوش حالم که مغازه مارو برای خرید انتخاب کردید

دندون هام رو توی هم فشار دادم و هرچی لعنت بود به سهیل فرستادم، کثافت قصدی این کار ها رو میکرد تا من و حرص بده. کور خونده من پر رو

تر از این حرف ها بودم

- چه طرحی مد نظرتونه؟ .. سایز تون هم لطف کنید

با استرس لب هام و از درون گاز گرفتم، قطعا چیزی برای خجالت نبود اما شدید از یادآوری چهره ی شیطون سهیل با دیدن مغازه خجالت ولم نمی‌کرد

*****

« سر ساعت هشت آدرس رو واست می‌فرستم »

تمام نگاه مظطربم به چند کلمه ای بود که بین فرستادن و نفرستادنش دو دل بودم، شدید هم دو دل بودم. شاید اگه اون کار ها رو نمی‌کرد شاید اگه میموند شاید اگه آدم نمیفروخت الان هم اون یه جایگاه دیگه داشت هم من.

اما نشد، از اول هم باید میدونستم با وجود عقرب

زندگی رو خوشی به من نشون نمیده. تموم دلخوشی ام شده بود نابودی عقرب و کلا چند قدم باهاش فاصله داشتم، آره من میتونم

این منم ..

من ..

سهیل یزادن پور ..

با حس خوبی که از فکر کردن به نابودی عقرب به دلم نشست دکمه سند رو زدم و خیلی سریع تیک ارسال پیش چشم های بی حس ام نمایان شد. بعد سرچ کردن اسم مراد بین مخاطبین شماره اش بالا اومد و دکمه تماس رو فشردم، طبق روال به دو بوق نرسید که جواب داد

- جانم داداش

- ساعت هشت اونجاست

استرس و شوقی که بعد سال ها به جونم افتاد از

روی عشق نبود از روی خشم بود از روی نفرت.
فکر کنم حال مراد هم مثل من زیاد خوب نبود از شنیدن این خبر و حسابی تو فکره، حتم دارم بازم میخواد منصرفم کنه اما من دیگه کوتاه بیا نیستم سعی کردم بدون اینکه اجازه بدم برای مواخذه زمانی داشته باشه با دو کلمه تلفن رو قطع کنم:
- داریم برمیگردیم
خیلی سریع دکمه قطع تماس رو فشردم، آره عقرب دارم برمی‌گردم تا با اولین ضربه ای که بهم زدی ضربه بخوری دارم برمی‌گردم تا بهت بگم سهیل یزدان پور کیه، بهت میگم فقط منتظرم باش. حس و حال عجیبی که جدیدا داشتم برام عجیب بود نمی دونن چرا اما حس کردم دارم نفس کم میارم و هیچ اکسیژنی برای تنفس وجود نداره. بعد باز کردن در خودم و سمت در خم کردم و تا زانو خم

شدم، داشتم خفه میشدم چرا کسی نبود به دادم برسه؛ چم شده من چم شده.

*****

تمام سعی ام رو کردم تا با یاد آوری حرف های سهیل خودم و عذاب ندم، با بیرون زدن از پاساژ با چشم دنبال ماشین سهیل گشتم، تنها ماشین مدل بالا و خیلی گرون قیمت این اطراف مال سهیل بود به خاطر همین خیلی زود پیدا شد، بعد چند قدم که سمت ماشین برداشتم انگار تازه متوجه سهیلی شدم که داره تمام زورش و میزنه تا از صندوق باز ماشین چیزی برداره اما نمیتونه، ترسیده کیسه ی خرید ها از دستم افتاد و تنها شانسی که آوردم این بود که باز نشدن. با سرعت خودم و به سهیل رسوندم و سعی کرد با انداختن دستش دور گردنم دلیل حال بدش رو بفهمم

- سهیل حالت خوبه؟ چته شده چرا رنگت پریده؟ حرف بزن سهیل داری میترسونیم

- آ .. آب .. آب بد .. آب بده

دروغ چرا انقدر از این تغییر ناگهانیش وحشت کرده بودم که میترسیدم هران بغضم بشکنه، خیلی سریع بطری درون صندوق رو برداشتم و بعد باز کردن درش به دستش دادم، دیدن این حالش عجیب باعث بغض کردنم میشد. از بچگی دست خودم نبود با دیدن حال بد یکی شدید به گریه می‌افتم و تموم سعی ام و کردم تا با گریه نکردنم غرور خورد شدم و بیشتر از این جلوی این مرد خورد نکنم. تقریبا کل بطری رو یه نفس سر کشید، بعد پایین آوردن بطری با چند تا نفس عمیق به حالت قبلی برگشت و شد همون سهیل قبلی .. همونی که اگه اراده میکرد نه من و بلکه کل جهان

و وادار میکرد بهش احترام بزاریم
- نگاه کردنت تمومی نداره؟؟
با صدای یهویی اش ترسیده از فکر بیرون اومدم و « هان؟ » آرومی زمزمه کردم، نگاه ریز شده ی به زده اش باعث شد از روی معذب بودن نگاهم رو به زمین بدوزم. بعد بستن صندوق با صدای بدی سمت ماشین به راه افتاد
- لطف کن بیا بشین کار دارم
با حرص چشم غزه ای به جای خالی اش رفتم و بعد اینکه کیسه ها خریدم رو از روی زمین برداشتم روی صندلی عقب گذاشتم و همون جا نشستم، دست به سینه بدون کوچک ترین توجه به سهیل با اخم های درهم به بیرون چشم دوختم که بالاخره صدای خشدار و عصبی اش با بلند شدن صدای جیغ لاستیک ها بلند شد

- دارم برات تا یاد بگیری من زیر دستت نیستم
میل عجیبی به ادامه ی این بحث نداشتم، دروغ
چرا از همین حالا هم از لحنش وحشت کرده بودم.
بعد گذشت این چند ماه به لطف رفتار های نقیض
اش هیچ شناختی روش نداشتم اما خوب میشد از
رفتار های بقیه فهمید که چقدر می‌تونه این آدم
خطرناک باشه. با ترمز گرفتن یهویی ماشین از
هپروت بیرون اومدم و با کله فرو رفتم توی
صندلی شاگرد، صدای پوزخند صدادار سهیل
آنقدری شدید با روح روانم بازی کرد که بعد
برداشتن کیسه ها باب عضی که هر دقیقه داشت
بزرگ تر میشد گفتم:
- واقعا برات متاسفم مرتیکه عقده ای
بعدشم بدون اینکه کوچک ترین نگاهی بهش
بندازین از ماشین بیرون پریدم و با قدم هایی

سریع خودم و به خونه و بعد اتاقم رسوندم، با رها کردن خریدهام کف اتاق روی زمین زانوهایم رو بقا گرفتم و بغضم برای بار چندم توی این عمارت سیاه شکست. دلم گرفته بود از دنیا، از آدم های، از سهیلی که تنها کارش ضایع کردن و دستور دادن بود، از مرادی که اگه اجازه داشت کله ام رو میزد، از بهزادی که با تمام مهربونیت هاش راهی برای نجاتم بهم نشون نمی‌داد. خسته تر از همیشه اشک هام شروع به باریدن کرد و من برای بار سه هزارمین بار اعتراف کردم چقدر به وجود مادرم توی این لحظه احتیاج داشتم، ای کاش پیشم بود؛ گاهی اوقات پلیس ها هم خسته میشدن و من همین الان قابلیت این و داشتم که از دلتنگی خانوادم از شغلمم دست بکشم. با صدای در به زور گریه لب زدم

- بیا تو نیاز خانم

با ورود نیاز خانم و دیدن نگاه متعجبش از وضع اتاق و گریه ام، خودم رو توی آغوشش انداختم و مثل کودکی که مادرش رو تازه پیدا کرده بود توی آغوشش گریه کردم و برای بار چندم اعتراف کردم دلم برای مادرم تنگ شده

- چرا گریه می‌کنی دختر نازم چیشده؟

با شرم و بغض از آغوش مهربونهخبیرون اومدم و درحالی که سری به اطراف تکون میدادم اشک هام رو پاک کردم و روی تخت نشستم، در واقع به جای نشستن زانوی غم به بغل گرفتم و سعی کردم دیگه گریه نکنم

- دلم برای مادرم تنگ شده بود

سوز صدام به قدری مظلومانه بود که دل هر سنگی رو آب میکرد، نیاز خانمم از اون دسته آدم ها بود

چون بدون در نظر گرفتن وضع و حال خودش با حرفی که زد من و زیر رو رو کرد و عجیب دلم هوس پرواز توی آسمون هارو کرده بود

- خب این گریه داره دختر خوب بیا با گوشی من بهش زنگ بزن

- واقعا .. یعنی چیزه .. بعد سهیل ...

- بیا بگیر دخترجون تو چیکار به اون کاراش داری

با قدردانی نگاهی بهش انداختم و بعد گوشی درون دستش و گرفتم و وارد مخاطبین شدم، یک لحظه یاد سرگرد افتادم. اگه الان به جای مامان به سرگرد زنگ میزدم تا زودتر کمکم کنه از اینجا نجات پیدا کنم چی، لبخند مسخره ای به نیاز خانم زدم که به تلفن اشاره کرد و طی یه حرکت آنی شماره سرگرد رو به مبنای نجات گرفتم. مطمئن بودم که سرگرد کمکم می‌کنه و با دادن اسم سهیل

بهشون حتما از اینجا خلاص میشدم، طبق معمول این ساعت توی اتاقش بود و به دو بوق نرسید که جواب داد

- سرگرد امینی هستم امرتون؟

- سلام مامانی خوبی ساقی ام

با صدای بلند سرگرد که اسمم و صدا زد لبخند مصنوعی به نیاز خانم زدم، فک کنم متوجه شد نمیتونم واضح حرف بزنم که خیلی سریع کمی از ولوم صداش رو کم کرد و با نگرانی به حرف اومد

- خودتی دختر .. این همه وقت چرا خبری ازت نبود .. کجا غیبت زد بعد اون جشن

- آره مامانی منم خوبم .. بهت که گفتم اومدم ماموریت اون فیلمه رو یادته دختره رو گروگان گرفتن امروز فیلم و اتفاقی توی شبکه ها دیدم یادت افتادم

خوب میدونستم سرگرد آنقدری زرنگ هست که متوجه منظور حرف هام بشه، به خاطر همین کل اتفاقات و سعی میکردم با تشبیه یه چیزی بهش بگم. صدای نگران سرگرد یعنی مفهوم حرفم و فهمیده

- گروگان؟ .. کی؟ اسم بگو ساقی

با خنده ی مصنوعی ادامه دادم :« ای بابا مامان همون فیلمه دیگه اسم شخصیته یزدان بود ».

- یزدان؟ ببینم منظورت سین ی هست؟ فامیلیش یزدانه؟

با خنده ی بلند برای گم راه کردن نیاز خانم سری به اطراف تکون دادم و سعی کردم با چشمکی که به نیاز خانم زدم بگم حالم از اینکه با مادرم حرف زدم بهتره و فعلا قصد پایان تماس رو ندارم

- پور مادر من پورش رو یادت رفت

- پور؟ .. یزادن پور آره؟ .. فامیلیش همینه
بعد تکون دادن سرم زمزمه کردم :« آ باریکلا مادر من خود خودشه، راستی اون پسره رو یادته فکر کنم اسمش سهیل بود چه بامزه بود کل فیلم رو اون روی انگشت کوچیکه اش میچرخوند» .
صدای شادی سرگرد باعث شد نفس عمیق و راحتی بکشم و خدارو شکر کردم این چند دقیقه ی پر استرس الکی به حدر نرفت و سرگرد متوجه کل ماجرا و علل خصوص اسم " سین ی " معروف شد.
- واااای دختر دمت گرم با پیدا کردن اسمش راحت گیرش میارم فقط مراقب خودت باش منم خیلی زود گروه رو اوکی میکنم دنبالت میگردیم فقط تو توی این مدت دنبال سرنخ باش و باهام یه جوری در تماس باش
- باشه دیگه منم برم دارن صدام میکنن، خداحافظ

بعد « در پناه حق » سرگرد و که شنیدم تماس رو قطع کردم و نگاه پر از تشکرم و به چهره ی با نمک و مهربونه اش دوختم، خیلی زود گوشی رو به دستش سپردم و بوسه ی یهویی روی گونه اش کاشتم

- مرسی نیاز خانم

- استغفرالله از دست تو دختر

بعدم بدون اینکه منتظر واکنشی از طرف من بشه از اتاق بیرون زد، با خوشحالی خودم رو از پشت روی تخت انداختم. خب خداروشکر تماس با سرگرد با موفقیت پیش رفت و تنها چیزی که میموند مدرک علیه سهیل بود و رفتن از اینجا به پیش مادر و خواهرم. با باز شدن در و ورود ناگهانی سهیل به اتاق ترسیده از روی تخت بلند شدم روبه روش ایستادم یعنی فهمیده بود با

سرگرد حرف زدم؟
- مهمونم ساعت 8 اینجاست، وسایلت و می‌بری توی اتاقم میچینی اما ...
با شنیدن صداش نفس راحتی کشیدم و با تخصی به انگشتی که برای تهدید من تکون میداد خیره شدم، یعنی الان انتظار داشت ازش بترسم نمی دونم چرا با وجود فهمیدن سرگرد انگار شیر شده بودم
- اما وای به حالته اگه بفهمه این ازدواج یه ازدواج صوری سرگرد جوان نابودت میکنم
نیشخند حرص درآری زدم و بعد برداشتن کیسه های روی زمین که تازه خریده بودیم سمت بیرون به راه افتادم و به حضورش هیچ توجه ای نکردم، این خرید ها به اندازه کل عمرم کافی بود و دیگه نیازی نبود لباسی از نیاز خانم قرض بگیرم. بعد

کلی راه وارد اتاق سهیل شدم و با دیدن اتاق خواب زیادی شیک اش برای بار چندم اعتراف کردم سلیقه ی این پسر حرف نداره، با کیسه ها رو جلوی کشو های سفید رنگ کمد دیواری زیادی بزرگش گذاشتم و سمت قاب عکس بزرگ روی دیوار برگشتم. برخلاف همیشه توی قاب عکس لبخند گنده ای به لب داشت، میشد با دیدن چهره اش فهمید این عکس ممکنه ماله ده سال پیش باشه. با صدای در، سمت در برگشتم و به اون چهره ی غرق در اخمش چشم دوختم؛ کتش رو با دوتا انگشت روی شونه ی راستش نگه داشته بود و دوتا دکمه ی باز اول پیراهن مشکی رنگش قابلیت این و داشت که دل هر دختری رو ببره و قطعا منم جز همون دسته بودم چون دلم با دیدن این ژستش شدید زیر و رو شد.

- اون سه تا کشو خالیه لباس هات رو بچین

بی حرف به جایی که با ابرو اشاره کرد نیم نگاهی انداختم و دوباره به حرکاتش چشم دوختم. روی تخت نشسته بود و کتش رو کنارش قرار داده بود، در همون حال هم آستین پیراهن زیادی جذابش و روبه بالا تا میزد. بعد اینکه چشم آره ای به حرکات دختر کش و مغرورانه اش رفتم با چشم دنبال کاناپه یا مبل گشتم اما هیچی جز تخت و میز کارش توی اتاق تقریبا شصت متری اش قرار نداشت.

- من شب باید کجا بخوابم؟

بعد نیم نگاهی که بهم انداخت کتش رو چنگ زد و درحالی که اون رو روی چوب لباسی و درون کمد دیواری قرار میداد صدای زیادی خشدار و محکمش به گوش رسید و من به گوشم از چیزی که شنیدم

شک کردم

- روی تخت

- اون وقت شما کجا میخوابی؟

نگاه شیطنت وار و ریز شده اش رو بهم دوخت و من با دیدن این چشم هاش چشم غره ی شدیدی بهش رفتم، بعد اینکه دست هایش رو پشتش به هم غلاب کرد با دو قدم رو به روم ایستاد و رو به روی صورتم به خاطر قد زیادی کوتاهم در برابرش خم شد و زمزمه وار گفت

- کنارت تو مگه زنم نیستی؟

دروغ چرا اما هرکاری کردم نتونستم جلوی بلند شدن ضربان قلبم رو بگیرم این مرد واقعا دیوونه است یا قصد داره من رو دیوونه کنه با اخم و ترسی که درون چشم هام لونه کرده بود گفتم

- عمرا بعدشم من زنت نیستم یادت رفته گفتی این ازدواج صوریه؟
- لیاقت نداری کنارت بخوابم سرگرد زود باور روی زمین می‌خوابم بچه جون
بعد حرفش بدون اینکه منتظر حرف یا حرکتی از طرف من باشه از اتاق بیرون زد و من با شنیدن اون لحن تحقیر آمیز و شکنجه آورش شروع کردم به چیدن لباس هام. دروغ چرا فکر میکردم مثل رمان ها قراره سر جای خواب بحث کنیم و سر آخر مجبورم کنه روی زمین سرد بخوابم اما مثل اینکه درباره اش اشتباه فکر میکردم و این ازدواج و اتفاق رمان نیست که آخرش عاشق هم بشیم، این ها همه اش یه واقعیت بود و حس من و سهیل مثل قطب های دو سر آهن ربا بود و هیچ جوره همدیگر رو جذب نمی‌کردیم که هیچ دفع هم

میکردیم. بعد چیدن لباس ها، وسایل آرایشی و عطر هایی رو هم که خریده بود روی میز چیدم و بعد حاضر کردن یه دست لباس خودم رو به حموم رسوندم. بعد یه دوش گرفتن کوتاه و مختصر لباس هام رو پوشیدم و حوله رو دور موهام محکم کردم، ساعت شیش و ربع بود و هنوز وقت لازم داشتم. شروع کردم با یه آرایش لایت و دخترونه جون تازه ای به چهره ی بی روحم دادم و بعد خشک کردن موهام رو آزادانه دورم رها کردم. با باز شدن در و ورود ناگهانی سهیل به اتاق ترسیده سمتش برگشتم و به چهره ی متعجبش چشم دوختم، نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که صدای مراد و بعد حضورش باعث شد ترسیده چشم بردارم از سهیل و اون نگاه متعجب و گیج شده اش

- میگم سهیل نظرت .. این تویی موش زشت چقدر خوشگل شدی

با اخم چنگی به روسری روی تخت زدم و روی موهام انداختم، دلم میخواست به خاطر اون لحن کنایه آمیز و تحقیر کننده اش سرش داد بزنم تا حرصم و خالی کنم اما با حرف بعدیش دیگه نتونستم ساکت بمونم

- دم اختراع کننده ی لوازم آرایش گرم ببین این خرمگس زشت و چیکار کر ..

با اخم پریدم وسط حرفش و تخص گفتم:« درست حرف بزن مراد خان من از اولم خوشگل بودم تو کور بودی به شکر خدا ».

سهیل که تا اون لحظه با تعجب خیره ام بود به خودش اومد و با اخمی که بهم کرد جلوی مراد سرخ شده از خشم رو گرفت تا یه وقت سمتم

یورش نیاره، دروغ چرا با بلند شدن صدای عصبی اش اشهدم رو خواندم

- پا رو دم من نزار خاله سوسکه بد میبینی

نمی دونم به خاطر حضور سهیل بود یا به خاطر سکوتش که اینجوری شیر شده بودم اما هرچی که بود نتونستم جلوی حاضر جوابی ام رو بگیرم و با نفرتی که از مراد داشتم گفتم

- به من چه که دم تو زیادی بلنده هرجا پا بزارم زیر پامه

- می‌کشمت ساقییی

بعد فریاد بلندی که زد ترسیده دست هام و روی صورتم گذاشتم و هر لحظه منتظر بودم مراد با اون هیکل گنده اش یه استخوان سالم توی بدنم نزاره اما بعد چند دقیقه که همه جا توی سکوت فرو رفته بود دستم و از روی صورتم برداشتم و به

مراد خشمگینی چشم دوختم که داشت به حرفی که سهیل در گوشش میزد گوش میکرد، بعد اینکه سهیل حرفش تموم شد مراد با چهره ی خندون نگاهی بهم انداخت و بعد گفتن حرفش سوت زنان و خنده کنان از در بیرون رفت

- خدا بهت رحم کنه

با تعجب به رفتنش چشم دوختم، چیشد الان با بسته شدن در نگاهم و به سهیل شیطونی دوختم که با اون لبخند شیطانی اش چند قدم بهم نزدیک شد. خیلی زود قدم های جلو آمده است رو عقب رفتم که پشتم به دیوار خورد و آه از نهادم بلند شد، الان چه اتفاقی افتاد منظور مراد چی بود که آنقدر حالش رو سرجاش آورد

- خوب داشتی بلبل زبونی میکردی سرگرد

ترسیده به حالت دست به جیبش خیره بودم که با دو قدم توی یه وجبی صورتم ایستاد و من قلبم از این نزدیکی به تپش افتاد، دقیقا این حرکات سهیل تلافی زبون درازی ام بود یا من اینجوری فکر میکردم

- می‌دونی چیه از این به بعد وقتی کنار منی این بقچه رو روی سرت نبینم

بعد حرفش خیلی آروم شال و از روی سرم برداشت و به عقب پرت کرد. با ضربانی که حالا روی دو هزار بود بهش چشم دوختم، باورم نمیشد بخواد اینجوری تنبیهم کنه این واقعا نامردی بود

- بب .. ببخشید .. دیگه حاضر جوابی .. نمیکنم

با حالت تعجب گوشش و رو به روی لب هام نگه داشت و با صدای تقریبا بلندی گفت :« چی؟ نشنیدم بلند تر بگو ».

با بعضی که از این ناجوان مردی اش به جونم افتاده بود به موهای مشکی و براقش چشم دوختم و اولین قطره ی اشکم روی گونه ام چکید، چقدر یه آدم میتونست نامرد و بی انصاف باشه که این مرزش رو هم رد کرده بود

- گفتم ببخشید .. دیگه تکرار نمیکنم

بعد بلند کردن سرش مثل همیشه صاف و محکم جلوم ایستاد و به خاطر قد زیادی بلندش مجبور شدم سرم و بلند کنم و بهش چشم بدوزم. بعد اینکه دستش و درون جیب شلوارش فرو کرد موبایل گرون قیمتش رو بیرون آورد بعد باز کرد رمزش موبایل رو روبه روم گرفت

- گفتی میخوای با مادرت حرف بزنی فقط دو دقیقه فرصت داری اما وای به حالته بخوای چیزی بهش بگی .. فهمیدی؟

گیج از این حرکتش به تک تک اعضای صورتش چشم دوختم و یک لحظه از گول زدن نیاز خانم و حرف زدن با سرگرد پشیمون شدم و از فهمیدن سهیل وحشت کردم اما چرا اجازه داد با مادرم حرف بزنم، بعد اینکه روبه روی صورتم با فاصله کمی خم شد زمزمه ی ترسناکش بلند شد

- فکر می‌کنه به خاطر ماموریتت مجبور شدی با همکارت ازدواج کنی سوتی ندی سرگرد گیج

*****

بعد گرفتن موبایل با گیجی بهم چشم دوخت و بعد چند لحظه تند و پشت سر هم شماره ی مادرش رو گرفت و خیلی زود به حرف آمد

- سلام مامانی خوبی؟ .. آره قربونت برم خودمم .. الهی دخترت پیش مرگت بشه گریه نکن .. ببخشید بخدا ماموریتم خیلی طولانی ناراحت نباش دیگه

.. مامان نازم گریه نکن الان سیمین می‌فهمه اونم گریه اش می گیره .. آفرین قشنگم نگفتی خوبی؟ سیمین خوبه؟ .. منم خوبم .. نه فعلا نمی توانم گفتم که ماموریتم ..

با چند قدم خودم و از پشت بهش رسوندم و از بین انگشت هایش تلفن رو بیرون کشیدم، بعد قطع کردن تماس به چهره ی ناراحت و اشکی اش خیره شدم و پوزخندی مهمون لب هام شد

- بهت که گفتم دو دقیقه وقت داشتی

بی توجه به چهره ی پر بغضش سمت در بسته ی اتاق قدم برداشتم، خوب میدونستم چه حسی الان داره من این حس رو سالیانه ساله که دارم تحمل میکنم و خوب می‌دونم بالاخره یه روزی تموم میشه. دستم و سمت دستگیره بلند کردم اما هنوز

دستم به دستگیره نرسیده صدای پر بغضش بلند شد

- میتونم شالم رو بپوشم؟

وقتی سکوتم رو دید دوباره به حرف اومد و من حالم از اون لحن پر بغضش بهم خورد :« من که گفتم ببخشید سهیل ».

با پوزخند بلندی در و باز کردم و بی حرف از اتاق بیرون زدم، حالا حالا ها باید تنبیه بشی تا بفهمی ما بازیچه ی دست تو نیستیم. با صدای پایین رفتنم از پله ها مراد سمتم برگشت و دوباره رفت سر خونه ی اول

- چرا تمیزاری یه حالی از این میمون زبون دراز بگیرم

بی حرف نگاه ازش گرفتم و روی مبل های سلطنتی رو به روی تلویزیون نشستم و با روشن

کردن تلویزیون نگاهم رو به صفحه اش دوختم، ساعت هفت و بیست دقیقه رو نشون میداد و هنوز وقت داشتیم با نشستن مراد کنارم بدون اینکه اجازه بدم بازم حرف های بی ربطی بزنه گفتم

- صد بار بهت گفتم درست باهاش حرف بزن بزار جرعت نکنه جوابت رو بده اما آنقدر گیجی که لقب هر حیوانی رو روش می‌زاری

با چشم های همیشه ریز شده ام سمتش برگشتم و رو به مراد غرق در فکر ادامه دادم:« اون یه پلیس مراد یاد نگرفته دربرابر ظلم و زور گویی سکوت کنه پس ازش نخواه بهت جواب نده .. کارم که باهاش تموم شد بگیر بکشش اصلا اون موقع دیگه مهم نیست ولی الان نه ».

*****

با صدای نیاز خانم از اتاق بیرون زدم و بعد اینکه دستی به سر و روم کشیدم از پله ها پایین رفتم، سهیل همیشه اخمو کنار مراد ایستاده بود و منتظر من بودن. بعد رسیدن بهشون کنار سهیل ایستادم و برای اطمینان از اینکه مهمونی که قرار بود بیاد بویی نبره یهویی دست چپم رو به دستش رسوندم و محکم دستش رو گرفتم. تا سهیل سمتم برگشت صدای سلام گفتن دختر بیست و شیش هفت ساله ای توجه ی همه امون رو به خودش جلب کرد

- سلام مادمازل

بی توجه به نیش و کنایه ی مراد به جواب دادن بهش درحال آنالیز کردنش بودم، دختر جوانی که چشم های عسلی زیادی روشن اش قابلیت جذب هر جنس مذکری رو داشت و شال قرمزی که با مانتوش ست شده بود جذابیت صورت و چشم

هایش رو چندین برابر میکرد در یک کلمه زیبا بود اونم خیلی. با قرار گرفتنش رو به روی سهیل تمام تنم چشم شد و به چهره ی کنجکاو و دلتنگش چشم دوختم

- سلام سهیل

با مشت شدن دست سهیل تقریبا دستم داشت له میشد و تعجبم از این بود که چرا جوابی بهش نداد و برعکس داشت با چشم هاش نقشه ی قتل دختر پیش رومون رو میکشید. با قرار گرفتنش جلوم لبخند مهربونی زدم

- سلام خیلی خوش اومدید

نگاه پر تعجب و حیرت زده اش باعث شد حس کنم چیز زیادی عجیب و غریبی هستم که اینجوری دلیل نگاهش بودم، بعد نگاهی به دست قفل شده

ام توی دست سهیل انداخت و با پوزخندی سمت سهیل برگشت و سر آخر به حرف آمد

- پس حقیقت داشت سهیل خان

- بیش از حدت پیش نرو هرانوش

با صدای عصبی مراد با چشم غره ای نگاهش رو ازم گرفت و در همون حال که سمت نزدیک ترین دست مبل ها قدم برمیداشت با کنایه ای که جاش رو با خوشحالی چند دقیقه قبلش عوض کرده بود گفت

- باشه مراد خان اما هم من هم تو خوب میدونیم اون پسری که ادعای ازدواج داره به اجبار دست دختر کناریش رو گرفته .. من تک تک رفتار های سهیل رو حفظم برخلاف اون دختر خانم

با صدای آیفون تصویری رو به روی در قهوه ای رنگ ورودی عمارت، دستم و از بین دست مشت

شده ی سهیل بیرون کشیدم و خیلی زود خودم رو بهش رسوندم. با دیدن تصویر بهزاد جون تازه ای گرفتم، تنها کسی که دیدنش توی این مدت ترسی به جونم نمی‌انداخت بعد از نیاز خانم این پسر بود. بعد برداشتن گوشی « بفرمایید » آرومی زمزمه کردم و دکمه ی در و فشردم. بعد قرار دادن گوشی سر جاش به ساعت نصب شده روی دیوار چشم دوختم، معمولا این ساعت کل نگهبان ها میرفتن پیش زن و بچه اشون تا شام رو در کنار اونها بخورند و این ویژگی برتری سهیل رو در مورد موضوع خانواده نشون میداد. با باز شدن در عمارت و ورود بهزاد، خنده ی محوی روی لب های مراد و سهیل نقش بست.

- به ببین کی اینجاست بهزاد خان .. چقدر خوبه شما سه قلو های افسانه ای رو باز هم کنار هم

میبینم

نمی دونم من اینجوری حس میکردم یا واقعا اینجوری بود اما به حسی بهم می‌گفت این دختری که مراد هرانوش خطابش کرد رابطه ی قبلی با این سه تا داشته. بهزاد هم درست مثل مراد با طعنه به حرف اومد

- ولی ما خوشحال نیستیم تو اینجایی دختر خانم

اولین بار بود می دیدم سهیل در برابر حرف ها و طعنه های یک نفر سکوت میکرد، بر خلاف منی که با هر حرف یه جوری تلافی اش رو سرم در میآورد این بار در برابر هرانوش سکوت اختیار کرده بود و من از این سکوتش عجیب بدم میومد

- سهیل خان شام حاضره

لبخند خسته ای به نیاز خانم زدم و به واکنش ها و بی محلی اش به هرانوش چشم دوختم، حس

میکردم نه تنها این سه تا پسر بلکه نیاز خانم هم حس خوبی به هرانوش نداشت. با صدای تقریبا مسخره ای که داد میزد مصنوعی بود به حرف اومدم تا سکوت بین این چهار نفر رو بشکنم

- تا چند دقیقه ی دیگه میایم فعلا اتاق مهمان رو به مهمان عزیز مون نشون بدید

قصدی از کلمه " مهمان " استفاده کردم تا متوجه بشه حس صمیمیتی بین من و اون وجود نداشت، بعد پوزخندی پشت سر نیاز خانم از پله ها بالا رفت و من بی توجه به نگاه خشمگین بهزاد به سهیل روی نزدیکترین مبل جا گرفتم و گیج به حرف اومدم

- میشه بگید این خانم کیه و چرا داریم براش نقش بازی میکنیم؟

سکوت بین این سه رو هیچ کس نمیتونست بشکنه حتی سوالی که برای من جوابش خیلی مهم بود و تقریبا کل نقش بازی کردنم به جواب های این سوال ها ختم میشد. بهزاد نگاه خشمگین اش رو از سهیل به مراد دوخت و بالاخره به حرف اومد

- سهیل گیج بازی در آورد تو چی هان؟ من الان باید بفهمم که این دختر پاش و گذاشته تو خونه ی سهیل؟

- شروع نکن بهزاد سهیل بچه نیست که واسه کارهاش باز خواستش کنیم

اصلا نمیشد از لحن کلافه مراد و نگاه عصبی بهزاد چیزی درک کرد، اما هرچی که بود به سهیل و اون دختر مربوط میشد. بعد چندین دقیقه ای که عمارت توی سکوتی بزرگ فرو رفته بود، سهیل از

اون حالت دست به جیب اش بیرون اومد و بعد چند قدم روی مبل تک نفره ی کنارم جا گرفت

- اون دختر ...

با ذوق و شوقی که از به حرف اومدنش به جونم افتاده بود خوشحال سمتش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم. خدا می‌دونه چقدر دلم میخواست یکی به حرف بیاد

- اون دختر ناتنی پدرمه

با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم، یعنی هرانوش خواهر ناتنی سهیل بود. پس به خاطر این دلیل بود که هرانوش گفت سهیل رو بهتر از من میشناسه، اما چرا بقیه رفتار درستی باهاش نداشتند؟

- پس یعنی خواهرته! .. خب اینکه خیلی خوبه الان کناره پس چرا شما باهاش بد رفتار میکنید؟

بهزاد با دوقدم خودش رو به سهیل رسوند اما تا اومد به حرف بیاد، صدای پای هرانپش روی پله ها خبر اومدنش رو داد. بهزاد بعد نفس عمیقی که کشید رو به مراد و یه جورایی بی توجه به سهیل و البته هرانوش گفت

- بیا سر سفره، توهم بیا زن داداش

بیا کلمه ای که توصیفم کرد لبخند کمرنگی روی لب هام نشوندم، بعد نگاهی به سهیلی که با اخم به هرانوش خیره بود سمت میز ناهار خوری بیست و چهار نفره ی گوشه ی عمارت به راه افتادم. بعد چند دقیقه مراد و سهیل هم به من و بهزاد پیوستند و سر آخر هرانوش. طبق معمول راس میز جای سهیل بود و برخلاف قبل ایندفعه مراد کنار بهزاد جا گرفت و صندلی کنار سهیل رو برای نشستن من خالی گذاشت. بعد نشستن همه شروع

به غذا خوردن کردیم و سکوت عجیبی کل عمارت رو در بر گرفته بود

- چرا نمی‌خوری شیرینم؟

با صدای مهربون و آروم سهیل کم مونده بود به سرفه بیافتم و سوتی بدم، به زور جلوی خودم و گرفتم و با لبخند گنده ای به نگاه خیره اش شروع کردم به غذا خوردن. دروغ چرا انقدر لحن آرومش با عشقی ساختگی بیان شده بود که دلم رو زیر و رو کرد، اگه سهیل یک روزی عاشق بشه قطعا اون دختر خوشبخت ترین دختر جهان میشد البته اگه خلاف هاش رو فاکتور می‌گرفتیم.

- تو واقعا عاشق این دختر شدی سهیل؟

لحن تحقیر آمیزش باعث شد با چشم های ریز شده سرم رو بلند کنم و بهش چشم بدوزم، قطعا اگه اون زیبا بود من صد برابر اون زیبا تر بودم و این

نوع حرف زدنش باعث میشد حالم ازش بهم بخوره

- درسته یه جورایی خواهر سهیل محسوب میشی اما حق نداری به من توهین کنی

- خواهر؟

با چشم های ریز شده و گیج بهش خیره شدم یعنی چی، نگاه ریز شده و سوالی اش رو به سهیل دوخته بود و عجیب تر از اون این بود که سهیل بی تفاوت در حال خوردن غذا بود و کوچک ترین توجه ای به بحث بین من یا هرانوش نداشت.

- سهیل نمی‌خوای چیزی بگی؟؟

- تموم کنین بحثای خاله زنکی تون رو

با خشم نیم نگاهی به مراد انداختم و خیلی سریع از روی میز بلند شدم، حالا که واقعیت ها رو بهم نمی گن جواب سوالامم ندادن منم کاری براشون

انجام نمیدم. بی توجه به سهیلی که بالاخره سر بلند کرده بود « نوش جون » ی زمزمه کردم و سمت اتاق خواب سهیل به راه افتادم، بعد بالا رفتن از پله سمت اتاق به راه افتادم اما هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که بازوم از پشت قفل چنگ شخصی شد و در ثانی داخل اتاق پرتم کرد.ترسیده دست هام رو اهرم بدنم قرار دادم تا از برخورد صورتم با زمین جلو گیری کنم

- واسه من خودت رو لوس نکن سرگرد یادت نره اینجا یه کلفت بیشتر نیستی

با چشم های ریز شده خیره به اون چشم های رنگ شبش از روی زمین بلند شدم و بعد تکون دادن لباسم رو به روش دست به سینه ایستادم، درست بود تو عمارت سیاه سهیل خان یه کلفت بیشتر

نبودم اما بیرون از این عمارت سرگرد مملکتی بودم که امثال سهیل به خون کشیده بودن

- یادت نره آقای خلافکار من کلفتم درست اما یه روزی که از قضا دور هم نیست از این خراب شده میرم و اون وقته که میشه مایه عذاب ات

باز هم اون چشم های شیطنت آمیز سهیل بود که وادارم میکرد به عقب افتادگی خودم شک کنم، نگاه خاش طوری بود که انگار با یه عقب افتاده صحبت میکرد و من شدید از این نوع نگاه بیزار بودم.

- خب داشتی میگفتی سرگرد ادامه نداشت؟

دست مشت شده ام رو به مقصد سینه ها عضلانی اش بلند کردم اما قبل برخوردم ضربه ام، سهیل بود که مچم رو اسیر کرد و هر دو دستم رو به طرف خودش کشید

- یاد بگیر سرگرد اینجا هرچی من بخوام اتفاق میوفته

نگاه گرد شده ام بین تیره های چشم هاش در گردش بود، چرا نمیشد چیزی رو از نگاهش خواند چرا طوری رفتار میکرد که به داشتن قلبی درون سینه اش شک میکردم اصلا قلبی داره؟ اگه داره چرا آنقدر بی رحمه بی تفاوته سرده؛ اگه داره چرا مهربونه نیست. هه مهربونه بودن از سهیل بعید بود که هیچ دور از انتظار و تصور نیز بود، سعی کردم با کشیدن دست هام خودم رو از این حجم از نزدیکی نجات بدم اما غیر ممکن بود چون ولم نمی‌کرد که هیچ هر بار به خودش نزدیک تر هم میکرد

- ولم کن سهیل .. با توهم می‌شنوی؟ .. میگم ولم کن ای بابا

- بگو ببخشید تا ولت کنم!
فکر کنم دیگه چشم هام از این گرد تر نمیشد، آره میگفتم بی رحم بود میگفتم بی تفاوت بود میگفتم سرد بود اما در این حد؛ فکرش رو هم نمیکردم این بشر نه تنها قلبی نداشت بلکه اگه داشت هم از جنس سنگ بود
- ولم کن سهیل ببخشید خب خیالت راحت شد؟
با تقلایی که کردم یک هو مچ دست هام رو ول کرد و این بی تعادلی باعث شد با پشت به زمین بخورم، از شدت درد چشم هام رو نمی تونستم باز کنم و این حالت بی تفاوتش حالم رو از خودش و این عمارت متنفر میکرد
- به پا نخوری زمین سرگرد .. دو دقیقه فقط دو دقیقه وقت داری این مسخره بازی رو تموم کنی و

مثل یه دختر خوب بیای پایین و نقش ات و بازی کنی وگرنه بد میبینی سرگرد جوان، بد میبینی بعد حرفش حتی نموند تا به خودم بیام و خیلی سریع صدای بسته شدن در حکم رفتنش رو صادر کرد، بعد بلند شدن از روی زمین رو به روی میز و آینه‌ی درون اتاقش ایستادم و به شیشه های گرون عطرش چشم دوختم. دست خودم نبود که اشک هام از هم سبقت میگرفتن، بار ها پیش خودم اعتراف کرده بودم که در برابر سهیل یه موجود ریزه می‌ره بیشتر نبودم و این حس باعث میشد تنفرم بهش صد برابر بشه اینکه نمی‌تونستم در برابرش کاری انجام بدم حالم رو بد میکرد اینکه نمیتونستم رو به روش وایسم حالم رو بد میکرد اینکه همیشه زورش بیشتر از من بود و حرفش رو به کرسی میشوند حالم رو بد میکرد آره هر چیزی

که به سهیل ربط داشت حالم رو بد میکرد و من هیچ کاری جز صبر و تحمل در برابر همسر اجباری ام نداشتم.

*****

بعد نفس عمیقی که کشیدم عصبی یک بار دیگه بالا پریدم تا شاید بتونم انگشترم رو از بالا ی اون شاخه ی یخ زده بگیرم اما نشد که نشد. خدا می‌دونه چقدر اعصابم از یک دندگی و رو مخ بودن مراد خورد بود، هنوز هم در حال بالا پایین پریدن بودم که صدای قدم های محکمی از پشت توجه ام رو جلب کرد. با برگشتم به عقب تازه تونستم چهره ی پر اخم سهیل رو ببینم، بعد از اون اتفاق سر شب سهیل و مراد و بهزاد به همراه هرانوش رفتن به استقبال شخص خاصی که تمام این نقشه ها به خاطر اون بود. بعد اون هم بهزاد و مراد با یه

انگشتر برای لاپوشونی ازدواج اجباری مون برگشتن، اما طبق معمول مراد با اذیت هاش ول کن قضیه نبود و انگشترم رو به دست شاخه های سرد تنومند درخت قدیمی حیاط سپرد با ایستادن سهیل رو به روم از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به لباس های همیشه تیره اش دادم

- چته؟

نگاهم رو با کلافگی به اطراف دوختم، چرا حس خوبی به این آدم نداشتم. نه تنها سهیل به هیچ کدومشون حس خوبی نداشتم، ای کاش سرگرد زود تر یه کاری میکرد دیگه طاقتم طاق شده بود.

- مراد .. انگشترم و انداخت بالای درخت ...

با استرسی که به لطف چشم های ریز و سرخ شده اش به جونم افتاده بود لب پایینم و گاز گرفتم، خدا لعنتت کنه با این طرز نگاه کردنت آدم قلبش

از دهنش بیرون میزنه. بعد کلی مکث بالاخره ادامه دادم

- گیر کرده اون بالا .. قدم نمی‌رسه

بالاخره نگاهش رو از روی صورتم برداشت و به جایی که اشاره کردم چشم دوخت، روی نوک بلند ترین شاخه گیر کرده بود و اگه سهیل دستش رو بلند هم میکرد به راحتی انگشتر رو به خاطر قد بلندش برمیداشت، اما نگاهش که بین صورت و انگشترم در گردش بود چیزه دیگه ای رو می‌گفت

- شرط داره؛

با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم، شرط داره یعنی چی به خاطر انجام نقشه هایی که خودش هم میکشید شرط میذاشت. با گیجی و تعجبی که از نگاهش به جونم افتاده بود به زور زمزمه کردم

- شرط؟ .. اما، چه شرطی؟

- میفهمی

بعد حرفش حتی اجازه نداد موقعیتم رو درک کنم دستش رو بلند کرد و انگشتر رو از روی شاخه برداشت، به دست بالا نگه داشته اش چشم دوختم دلیلش چی بود که انگشتر رو پایین نیاورد؟

- خب بده دیگه

با شیطنتی که در یک دقیقه توی صورتش شروع به موج زدن کرد ابرویی بالا انداخت و بالاخره بعد چند ثانیه مکثی که برای من انگار یه عمر گذشت به حرف اومد اما چه به حرف اومدنی که بیشتر از قبل متعجبم میکرد

- از روی شاخه قدت نرسید به دست من که قدت میرسه

با چشم های گرد به اجزای صورتش چشم دوختم، این مرد واقعا دیوونه بود یه دیوونه ی به تمام معنی. با حرصی که به جونم افتاده بود اخمی مهمون صورتم شد و پاهام رو بلند کردم برای شکار انگشتر از بین انگشت هایش اما باحرکتی که کرد انگشتر بین دست بالا گرفته ام موند، انگار یه برق دیویست واتی بهم وصل کردن که حتی دستم رو پایین نیاوردم و انگشتر به اون سرعت از بین انگشت هام پایین افتاد. گیج به چشم های بسته اش چشم دوختم که صدای شخصی بالاخره باعث شد ازم فاصله بگیره و پیشونی اش رو به پیشونی ام بچسبونه

- سهیل عقرب .. اوه اوه ببخشید انگار بد موقعه مزاحم شدم

بالاخره به خودم اومدم، هیچی از موقعیتم درک نکردم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به عقب هولش بدم و یک طرف صورتش رو با دست های بی جونم سرخ کنم

- تو .. تو یه عوضی تو .. تو چطور تونستی منو .. منو

هق هق میون گریه هام راه نفس رو ازم گرفته بود، از اون بدتر سکوت عذاب آوره سهیل بود که هیچ واکنشی نشون نمی‌داد و فقط بهم چشم دوخته بود. ناباور پشت دستم رو محکم به لب هام کشیدم تا حس گزگزی شون از بین بره و هیچ اثری از اتفاقات چند دقیقه گذشته روشون نمایان نباشه

- حالم ازت بهم میخوره

بعد حرفم بی توجه به سهیلی که حتی نیم میلی متری هم تکون نخورده بود بهش پشت کردم و

اتاقک کوچیکم درون خونه نیاز خانم دوئیدم، سهیل چطور تونست به خودش چنین اجازه ای بده. چطور تونسته من و همسر اجباری اش همونی رو که گفت قرار هیچ اتفاقی بین مون رخ نده رو ببوس ...

با خشم خودم رو به شکم روی تخت انداختم و اجازه دادم اشک هام از هم سبقت بگیرن، چرا همون لحظه ی اول نزدم زیر گوشش چرا اجازه دادم بیشتر از حدش پیش بره چرا باید بهزاد مارو در اون حال ببینه. اصلا چرا من هنوز هم توی این عمارتم، چرا خدا چرا. چرا کمکم نمیکنی، با اتفاقی که بین من و سهیل گذاشت ترسی که ازش داشتم چندین برابر شده بود و حالا به غیر از ترس حس شرمندگی هم داشت بهم اضافه میشد. چطور باید از این به بعد به چشم های بهزاد چشم بدوزم. با

صدای در حس عذاب وجدانی که به جونم افتاده بود چندین و چندین برابر شد اما این نوع در فقط برای یک نفر بود اونم نیاز خانم بود.

- بفرمایید

بعد باز شدن در نیاز خانم وارد اتاق شد، بغض عجیبی بیخ گلوم چنبره زده بود که با این گریه ها حالا حالا ها تمومی نداشت اما چیکار میکردم چیکار می‌تونستم انجام بدم.

- دخترم سهیل خان ..

آره عصبی شدم، اسمش هم که میموند عصبی میشدم. با عصبانیت از روی تخت پایین اومدم و نگاه عصبی و کلافه ام رو دوختم به چهره ی پر محبتی که توی این چند ماه چیزی جز مادری ازش ندیده بودم

- بگید ولم کنه تروخدا

همین که نیاز خانم لب به حرف زدن باز کرد در توسط سهیل باز شد و اجازه ی هر حرکت و حرفی رو به هیچ کدومشون نداد. در واقع آنقدری یهویی وارد شد و دست به جیب با اخم نظاره گر چهره ی پر خشمم شد نه تنها صدایی آزمون در نیومد بلکه مثل یه مجسمه بهش چشم دوخته بودیم، هم من؛ هم نیاز خانم ...

- شما میتونید برید نیاز خانم

نیاز خانمی که هنوز هم گیج بود و یک جورایی از هیچ چیزی سر در نمی آورد با همون ادب و متانت همیشگی چشمی زیر لب گفت و به دو نکشیده از اتاق بیرون زد. با حرص از روی تخت بلند شدم و تا اومدم به حرف بیام انگشت اشاره ی سهیل برای ساکت موندنم روی لب هایش قرار گرفت

- الان ساعت سه و نیم نصفه شبه، مهمونم تازه از راه رسیده و رسیده نرسیده تا شرکت رفتیم و برگشتیم .. اون اتفاق دست خودم نبود غریزی بود، دیگه هم تکرار نمیشه یعنی درحد تکرارش نیستی و برای آزادی از این عمارت سیاه فقط یک راه وجود داره سرگرد

دست خودم نبود که دلم میخواست دست های مشت شده ام رو روی لب های قلوه ایش پیاده کنم و سرش داد بزنم اما تنها چیزی که توی سرم اکو شده بود صدای سرد و شلاق مانندش بود و تمام ...

" اون اتفاق دست خودم نبود غریزی بود .. غریزی بود .. غریزی بود " آنقدری صداش به قلب و روحم نفوذ پیدا کرده بود که یک لحظه قلب منم درست مثل اون سیاه شد، یعنی در اصل سیاه دیدم.

- چی؟

خدا می‌دونه چقدر جون کندم تا این دوتا کلمه رو کنارهم قرار بدم و ترسیدم از ادامه ی اون سوالی که جوابش برام مجهول بود. اون هم به اندازه ی کل دنیا و دیگه مهم نبود چی بگه من فقط رهایی میخواستم از این عمارت زیادی بزرگ و دلبازی که توی سیاهی غرق شده بود و برای من فرقی با یه قفس تنگی بیش نداشت.

- فردا شب قراره به یک مهمونی بریم که باید حسابی نقش ات رو خوب بازی کنی تا هیچ جای شک و شبه ای جا نندازی .. اونجا قراره با یه نفر دیداری داشته باشی که مهره ی آزادی ات از دنیای منه!

گیج به چشم های رنگ شبش خیره بودم که بعد دو ثانیه چشم از نگاه خیره ام گرفت و با دو قدم

بزرگ و محکمی که قدرتش رو شدید به رخ میکشید از اتاق بیرون زد، حتی نپرسیدم اون فرشته ی نجات چه کسی بود اما ...
خوب شد که رفت، رفت و نگفت برای ادامه ی نقش ات پیش خواهر شک برانگیزم باید دوباره به عمارت بیای، رفت و نگفت دوباره باید به جایگاه همسر بودنت برگردی، رفت و نگفت مجبوری نقش بازی کنی و یک جورایی من تمام این رفتن های آزادی بخش رو به اون بوسه مدیون بودم. دست خودم نبود که با یادآوری اون اتفاق گونه هام به سرخی نشست و خجالت کشیدم از نگاهی که بدون هیچ شرمی به چشم هایش دوخته بودم.
خسته شال رو از روی موهام برداشتم و با خزیدنم زیر پتو هر فکر و خیال احتمالی رو از ذهنم دور کردم، یا به معنای دیگه بدون فکر کردن چشم روی

هم گذاشتم و خواه ناخواه توی دنیایی از سیاهی فرو رفتم.

- ساقی .. ساقی پاشو دخترم ظهر شد

با صدای نیاز خانم لای پلک های بسته ام رو کمی باز کردم و بعد خمیازه ای که کشیدم روی تخت نشستم. دست خودم نبود که با دیدن ساعت چشم هام گرد شد، ساعت تقریبا دوزاده و نیم ظهر بود و این برای منی که صبح زود بیدار میشدم چیز زیادی عجیبی بود

- ممنون که بیدارم کردید خیلی خوابیدم

- خواهش میکنم دخترم والا اگه به من بود حالا حالا ها بیدارت نمیکردم اما سهیل خان دستور دادن

با شنیدن اسمش ناخواسته اخم هام توی هم فرو رفتن، نمی‌دونستم باید چه کاری انجام بدم یا

دقیقا چه واکنشی داشته باشم. سعی کردم با کشیدن نفس عمیقی از فکر بیرون بیام و تمام تمرکزم رو روی امشب بزارم، سهیل گفت اگه نقشم و خوب بازی کنم آزادم و من برای این آزادی هر کاری میکنم

- مادر گوش میدی؟

- ب .. بله؟

تقریبا با صدای نیاز خانم از هپروت بیرون اومدم و شونه هام بالا پریدن، دست خودم نبود که فکر و ذکرم شده بود یه راه برای آزادی اما باید توی این راه به سرگرد و گروهمون کمک میکردم وگرنه کل نقشه های گروه دود میشد و می‌رفت روی هوا. نیاز خانم بعد نگاه گله مندی که همراه لبخند به همراه بود، ادامه نشنیده هام رو تکرار کرد و این بار دقیق به تک تک حرف هایش گوش سپردم

- سهیل خان با مراد و بهزاد رفتن شرکت، مهمونشون هنوز توی عمارته و سهیل خان دستور داد برید و فقط حواستون باشه که یه وقت ...

- گند نزنم .. بله می‌دونم ممنون که اطلاع دادید بعد گفته ام یک لحظه ام منتظر نموندم تا لحن دردمند نیاز خانم رو گوش بدم. بیچاره نیاز خانمی که هیچ راهی جز مداخله کردن بین مارو نداشت، بعد نفس عمیقی که کشیدم وارد عمارتی شدم که جز سختی و بدبختی هیچ چیزی درونش ندیدم. بعد ورودم اولین چیزی که نگاهم رو جلب کرد هرانوشی بود که رو به روی مبل تی وی نشسته بود و درحالی که پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود چای مینوشید.

- فکر نمی‌کردم بیرون باشی!

با شنیدن صداش لبخند مصنوعی بهش زدم و بی توجه به لحن کنایه آمیزش به سمت آشپزخونه به راه افتادم. در حالی که برای خودم چای میریختم به چای پر رنگی که میخورد فکر کردم، عجیب بود اما به تنها چیزی که توی اون لحظه فکرم رو در گیر کرده بود خندیدم. بعد ریختن یه استکان چای به سمتش قدم برداشتم و بقل مبل سه نفره ای که روش نشسته بود روی مبل تک نفره نشستم

- چند وقته ازدواج کردید؟

با بلند شدن صدای دوباره اش خیره بهش یاد لحظاتی قبل از ورود هرانوش به عمارت افتادم درست لحظه ای سهیل رو به روم توی اتاقی ایستاده بود که قرار بود برای هر دوی ما مشترک بشه

#فلش_بک

با قرار گرفتن برگه ای روی میز رو به روم دست خودم نبود که چشم هام اندازه نعلبکی گرد شد

- این .. این چیه دیگه؟

با بلند کردن سرم و دیدن چشم های سرخ رنگش دست خودم نبود که لرز شدید تمام وجودم رو فرا گرفت. بعد گذشت چند ماه هنوز هم به کم حرفی و این چشم های سرخ رنگش عادت نکرده بودم.

- بخوانش

بی حرف نگاهم رو از چشم های قهوه ایش گرفتم و به کاغذ نوشته شده ی روی میز رو به روم دوختم. توی این مدت خوب متوجه شده بودم که تا نخواد حرفی بزنه نمیشه به هیچ تزریقی ازش حرف کشید به خاطر همین بی حرف خم شدم و بعد برداشتن کاغذ به تکیه گاه مبل، تکیه دادم و

بعد انداختن پای چپم روی پای راستم شروع کردم به خواندن.

با خواندن هر خط چشم هام از سری قبل بیش تر گرد میشد، خودمم دلیل نوشته شدن این داستان مثلا عاشقانه رو نمی‌دونستم.

- سهیل این نوشته ها یعنی ...

- یعنی نداره، خط به خطش مثلا داستان عاشقانه بین ما دو تاست .. کلمه به کلمه رو حفظ می‌کنی از چند دقیقه یا چند ساعت دیگه باید با من یه بازی خطرناکی رو شروع کنیم که اگه توی این بازی یک کلمه کمتر یا یک کلمه بیشتر از نوشته های این برگه به کسی چیزی بگیم هر دومون بیچاره ایم

گیج بودم، خیلی هم گیج بودم طوریکه نگاهم بین برگه و سهیل کلا درحال گردش بود. تا اومدم لب

از لب باز کنم و چیزی بگم دست سهیل برای ساکت نگه داشتنم بلد شد و تقریبا با این حرکت خفه ام کرد

- هیچی نگو سرگرد، فقط اگه کسی چیزی در مورد ما پرسید چیزی رو میگی که توی اون برگه نوشته شده نه کمتر نه بیشتر

#زمان_حال

انگار تک تک اون اتفاق ها پیش چشمم مرور شد که لبخند مصنوعی روی لب هام رو پر رنگ تر کردم و طبق نوشته ها با عشقی دروغین زمزمه کردم

- هنوز یک سال نشده اما .. انگار لحظات پیش سهیل خیلی خاصه که حس میکنم سالهاست سهیل رو دارم

نمی‌دونم چقدر خوب تونسته بودم نقشم رو خوب بازی کنم اما، وقتی نگاه هرانوش بهم خیره شد

حس عجیبی توی بند بند وجود رخنه کرد. نگاهش یک جور عجیبی خاص بود، یه لحظه فقط یک لحظه حس کردم عشقی آتشین بین اون و سهیل وجود داره اما بعد با یاد آوردی حرف های سهیل سری به اطرافم تکون دادم. دست خودم نبود که توی دلم به خودم نهیب زدم:

- ساکت شو ساقی چی میگی؟ مگه سهیل نگفت هرانوش خواهرش ...

- خیلی دوست داره؟

با صدای دوباره اش حرفم رو نصفه ترک کردم، خودمم نمی‌دونستم دلیل این سوال های پی در پی و عجیب و غریب چی میتونست باشه اما هرچی که بود، یه پایه و اساس محکمی داشت.

- خب .. آره دیگه اگه نداشت ....

- می‌دونم .. می‌دونم .. اگه نداشت زنش نمیشدی!

با چشم های گیج خیره اش بودم که صدای نیاز خانم برای بار چندم از فکر و خیال هایی گیج کننده و صد البته احمقانه بیرونم آورد. اما هنوز هم دلیل این لحن آروم و برخلاف دیشب پر غرور رو نمی دونستم

- ساقی خانم سهیل خان پشت خط کارتون دارن

لبخند گیج و به ظاهر عاشقانه ای روی لب هام نشوندم و بعد گفتن « ببخشید » ی سمت تلفن گوشه ی عمارت به راه افتادم. بعد رسیدن به تلفن نگاه پر استرسم بین تلفن و اون بوسه درون ذهنم در گردش بود، عجیب بود اما از حرف زدن باهاش شدید خجالت می‌کشیدم برخلاف دیشب.

- ب .. بله؟

به اجبار لب به حرف زدن باز کردم ما باز هم بیشتر از اون دو کلمه چیزی به ذهن گیج و شرم زده ام

نمی‌رسید که نمی‌رسید. نمی‌دونم چرا اما صدای نفس های عمیق اش پشت تلفن شرم درون صورتم رو هر بار بیشتر از قبل میکرد

- تا ساعت دو آماده باش آرایشگر می‌فرستم برای جشن حاضرت کنه

- باشه

بدون هیچ حرف یا حتی خداحافظی به پایان تماس خاتمه داد و من شدید ازش ممنون بودم که مجبورم نکرد به ادامه ی این تماس. بعد دستی که به گونه های سرخ شده ام کشیدم سمت هرانوشی که به نقطه ای خیره بود و یک جورایی این دور و اطراف نبود حرکت کردم و مابین راه گفتم

- بریم ناهار، ساعت دو ...

- آرایشگر میاد می‌دونم .. یعنی سهیل عادت داره آرایشگر بفرسته خونه تا اینکه عشقش رو تا

آرایشگاه همراهی کنه
دیگه مطمئن بودم چشم هام از این گرد تر نمیشه، چه دلیلی داشت هرانوش آنقدر دقیق مردی رو بشناسه که حکم خواهرش رو داشت و مثلا مرد زندگی من بود. تمام سعی ام رو میکردم تا به فکر های احمقانه ی ذهنم بال و پر ندم، بعد خوردن ناهاری که در سکوت به سر رفت، بعد کمک به نیاز خانم دوباره روی مبل سلطنتی جلوی تی وی نشستیم. بعد چند بار بالا پایین کردن شبکه ها خیلی طول نکشید که صدای آیفون تصویری خبر اومدن آرایشگر ها رو اعلام کرد. بعد اینکه در توسط نگهابان ها باز شد آرش سرش رو از لای در به داخل آورد و تقریبا با صدای بلندی گفت
- ساقی خانم آرایشگر هاتون اومدن بیان داخل؟
- بله

بعد باز کردن در ورودی عمارت تازه نگاهم به دو دختر جوان و صد البته زیبا افتاد. بعد ورودشون خیلی محترمانه به معنای سلامی سری تکون دادن و باهم به حرف اومدن

- سلام

- به آیدا خانم و آیناز خانم .. باور کنید انتظار دوباره دیدنتون رو نداشتم

گیج با لبخندی که نمایان هنگ کردنم بود به چهره ی خودمونیه هرانوشی خیره شدم که در حال صحبت با آیدا و آیناز بود. بعد کلی تعارف و تعریف بالاخره هرانوش سمتم برگشت و شروع کرد به معرفی

- این خانم ناز هم همسر برادرمه

حس میکردم لحنش با نیش و کنایه خاصی بیان شد، وقتی نگاه گیجم رو به خودش ندید لبخند نه

چندان دوستانه ای روی لبهاش قرار گرفت که به جای اینکه به آدم روحیه و آرامش بده آرامش رو هم از آدم دریغ میکرد.

- بفرمایید بریم اتاق مهمان، نیاز خانم و بقیه وسایل رو موقعه ی ناهار چیدن

بعد حرفم درست مثل سهیل بدون اینکه منتظر کوچک ترین حرف یا واکنشی از طرف اون سه و خصوصا هرانوش بشم به سمت پله ها و اتاق قدم برداشتم. انگار تازه متوجه رفتار های سهیل میشدم، این آدم ها نه رفیق به حساب می‌آمدند نه آشنا. انگار سهیل بهترین رفتار رو در مقابل آنها داشت که فقط با سردی و خنثی بودن از کنارشون می‌گذشت. بعد ورودم به اتاق طولی نکشید که اون سه نفر هم پشت سرمون اومدند و من تمام سعی ام رو کردم بدون کوچک ترین توجه ای به

حرف ها و صد البته نیش و کنایه هاشون فقط منتظر پایان کار بمونم.

- خب خانم خوشگله میتونی چشم هات و باز کنی تمام شد

با صدای آیناز لای پلک های آرایش شده ام رو باز کردم و بعد بلند شدن از روی صندلی به تصویر خودم درون آینه چشم دوختم. دروغ چرا آنقدر حرفه ای روی صورتم کار کرده بودند که خودمم از دیدنم شگفت زده شده بودم. با صدای در و ورود سهیل به اتاق تازه نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد و با دیدن ساعت هشت شب چشم هام گرد شد. نگاه گرد شده ام رو از ساعت گرفتم و به سهیل چشم دوختم، طبق انتظاری که از مراد و انتخاب لباس تنم داشتم میشد حدس زد که قراره سهیل هم با من ست بشه. درست مثل همیشه با

حالت خاصی ایستاده بود و لباس توی تنش نشسته بود.

- حالا خوبه چند ساله باهمین، اینجوری به هم زل زدید

با صدای هرانوش ناخواسته با شرمی که به جونم افتاد چشم گرفتم از چشم های قهوه ای رنگی که امشب سرخی اش دل نشین شده بود. با صدای قدم های آرام سهیل با چشم های گرد به چشم های خاص شده اش چشم دوختم و گوشه ی لبم رو جوئیدم. قدم های آرام سهیل تا وقتی که رو به روم بایسته ادامه یافت و وقتی مقابلم ایستاد بوسه ی آرام و نرمی روی پیشونی ام کاشت

- چقدر ناز تر شدی شیرینم!

دست خودم نبود که نگاهم با شادی که از حرف هایش به بند بند وجودم رخنه کرده بود بین چشم

هایش در گردش بود. این مرد قصد دیوونه کردن من رو داشت؟ اگه داشت که خیلی خوب موفق شده بود چون همون یک جمله کوتاه تمام دین و ایمونم رو زیر و رو کرده بود. با صدای قدم های حرصی که ازمون دور شد سهیل هم خیلی سریع ازم فاصله گرفت و مثل
سهیل روز های اول اخم مهمون صورت جذابش شد و سرخی چشم های قهوه ایش دیگه خواستنی به نظر نرسید.
- بهتره جو گیر نشی .. یادت نره که هرانوش هم جزوه ..
با حرصی که جاش رو به خواستن مرد خواستنی پیش روم بود داده بود با اخم بهش چشم دوختم و اداش رو در آوردم. بعد هم مستقیم به چشم های

وحشی و ترسناکش خیره شدم و بدون هیچ شرمی زمزمه کردم:

- نمیشم، یادم هست تو چه آدم رذل و کثیفی هستی

بعد حرفم بی توجه به سهیل مات شده، دامن لباس مجلسی فیروزه ای رنگم رو بین مشتم فشردم و از اتاق بیرون زدم. بعد بستن در سرم رو به در تکیه دادم و بعد چند تا نفس عمیق سمت پله ها به راه افتادم. بعد پایین رفتن از پله ها نیاز خانم با یه سینی که روش ظرف اسپند و زغال بود به سمتم پاتند کرد و در حالی که تعریف و تمجید میکرد اسپند رو دور سرم میگردند و روی ذغال های سرخ شده می‌ریخت

- الهی دورت بگردم دختر نازم میدونستم امشب زیبا تر از شب های دیگه میشی .. امشب مثل

الماس میدرخشی .. ماشاالله .. ماشاالله به این همه زیبایی و خانومی .. خیلی ماه شدی دخترم خیلی

نمی‌دونم چقدر به ذغال های سرخ شده ای خیره بودم که من و یاد چشم های همیشه ریز شده و سرخ سهیل می‌انداخت فقط اینو می‌دونم که وسط تعریف و تمجید های نیاز خانم سهیل هم کنارمون قرار گرفت. بی هیچ حرفی به سهیل خنثی شده ای چشم دوختم که بدون حرف به حرف که نه به تعریف های نیاز خانم درباره ی من و خودش گوش سپرده بود.

بالاخره بعد کلی تعریف به سمت ون مشکی رنگی که توی حیاط به انتظار ما ایستاده بود حرکت کردیم. خیلی دلم میخواست می‌تونستم دلیل این اخم و حرص خوردن های هرانوش رو از سهیل

بپرسم اما میترسیدم مثل همیشه با نیش و کنایه هاش بهم بفهمونه به من ربطی نداره. بعد جاگیر شدنمون درون ون، راننده به دستور سهیل از پنجره ی کوچکی که بین ما وجود داشت شروع به حرکت کرد. دست به سینه و با اخم به بیرون چشم دوخته بودم، چند وقته که دیگه مثل قدیم توی کوچه های این شهر پر جمعیت راه نرفته بودم؟

- میگم سهیل تو تا حالا عاشق شدی؟

بی توجه به صدای پر تمسخر هرانوش و پوزخند بعد حرفش خودم رو سرگرم تماشای بیرون نشون دادم اما تمام هواسم پی حرف دو پهلوی سهیل بود که یک جورایی بد زده بود تو پر خواهر ناتنی اش

- سرت به کار خودت باشه آبجی خانم

کلافه دستی به صورتم کشیدم، چرا حس میکردم چیزی فرا تر از یک رابطه خواهر برادری بین این دو نفره. بازدم عمیقم رو به بیرون فرستادم و سعی کردم با تکون دادن سرم به اطراف به هیچ چیز مزخرف دیگه ای فکر نکنم. بعد گذشت چهل دقیقه ای که فکر کنم کامل از شهر خارج شدیم ون به سمت عمارت کوچکی که بین درخت های سر به فلک کشیده ی سفید رنگ قرار داشت حرکت کرد و بعد گذشت چند دقیقه ون رو به روی عمارت ایستاد. با باز شدن در توسط مستخدم اول سهیل پیاده شد و دست دراز شده اش به طرف من یعنی نفر بعد منم. خیلی دوست داشتم از سر لجبازی هم که شده دستم رو بهش ندم اما با یاد آوری آزادی ام که فقط به نقش همسر سهیل بودن مربوط میشد خیلی آرام دستم روی روی کف دستش

گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. بعد قرار گرفتنم کنار سهیل هرانوش هم پیاده شد و بازوی سهیل برای گرفتن بازوش به سمتم قرار گرفت.
میدونستم دیگه قرار نیست ازدواج کنم چون اگه اون بار هم خراب میشد مادر پیرم حسابی شکسته میشد، پس عیبی نداشت اگه به جای بازو دستش رو می‌گرفتم. طی یه حرکت دستش رو گرفتم و انگشت هام رو بین انگشت های مردونه و کشیده و گنده اش قرار دادم. این مرد، مرد دلخواهم نبود اما تنها مرد زندگیم که بود؟ نبود. با ورودمون به عمارت اولین شخصی که به چشمم آشنا اومد شایان بود، دروغ چرا از دیدنش اون هم توی این مهمونی که سهیل می‌گفت آدم های خر گنده ای به این جشن که نه پارتی میان واقعا عجیب بود عجیب تر از اون هم این بود که خیلی عادی با

دیدنم چشم ازم برداشت و به معنای سلام سر کوتاهی برای سهیل خم کرد و از رو به رومون گذشت.

- من میرم، خیلی خوش گذشت باهات یار قدیمی با گیجی به هرانوشی چشم دوختم که بعد حرفش بی تعلل به سمت گوشه ی سالن قدم برداشت. " یار قدیمی .. یار قدیمی .. یار قدیمی " آنقدری این کلمه توی سرم اکو شد که حتی متوجه ی این نشدم که دیگه جلوی در نبودیم و داشتیم به سمت میز گرد گوشه ی عمارت به راه میافتیم. بعد قرار گرفتن مون پشت میز، پیش خدمتی به همراه کلی مخلفات به سمت مون قدم برداشت و بعد رسیدنش بهمون شروع به حرف زدن کرد

- خیلی خوش اومدید میتونم کت و شال و مانتو تون رو بگیرم؟

بی حرف نگاه از پیش خدمت گرفتم و به سهیلی دوختم که با پرستیژ خاصی کتش رو درآورد و با دو انگشت به پیش خدمت داد، منم بعد زدن لبخند گنده و صد البته مصنوعی مانتو و شالم رو در آوردم و به پیش خدمت دادم که دوباره شروع به ادامه ی صحبت هایش کرد

- چی میل دارید؟

بی حرف به لیوان هایی که اشاره کرد چشم دوختم، اینکه ممکن بود درونشون چه چیزی باشه کار سختی نبود. سهیل بی حرف به لیوانی که مایع سرخ رنگی داشت اشاره کرد و پیش خدمت بعد اینکه لیوان رو مقابل سهیل روی میز قرار داد رو کرد سمت من

- و شما؟

- ممنون فعلا چیزی نمی خورم

بعد تکون دادن سرش به معنای احترام از رو به رومون گذشت، نمی‌دونم چند دقیقه گذاشت که با حوصله ای سر رفته به جوان های در حال رقص خیره بودم که با صدای مراد به خودم اومدم

- به به ببین کیا اینجان

با چشم های گرد شده به مراد و همراهی که باهاش بود چشم دوختم، دروغ چرا دیگه مطمئن بودم چشم هام از این گرد تر نمیشه. دختر زیبا و دیدنی که کنار مراد قرار داشت اجازه ی هر حرکت و حرفی رو ازم دریغ کرده بود تا اینکه صدای سهیل برای معرفی بلند شد

- ستاره بانو اینم خانم بنده ساقی .. ساقی جان این هم ستاره جان همسر مراد هستند همونی که بهت گفته بودم

گیج به سهیل چشم دوختم و سعی کردم خشمی که به جونم افتاده رو با چشم غره ای که به چشم های تیزش رفتم خاموش کنم. آره جون عمه ات چقدر هم تو گفتی، منه بدبخت تا دیروز نمی‌دونستم مراد زن داره چه برسه به اینکه به این حجم از خوشگلی زنش فکر کنم

- خوشبختم ساقی خانم

با لبخند واقعی که گوشه ی لب هام نشست نرم به دست دراز شده اش دست دادم و « همچنین » آرومی زیر لب زمزمه کردم. طولی نکشید که صدای صحبت های مراد و سهیل با رسیدن بهزاد یکی شد و بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن کنار هم نشستن و من با لبخند به مهمون های در حالی رقص و گاهی چهره ی ناز و تو دلبروی ستاره خیره میشدم. درسته چند باری از بین حرف های سهیل

و مراد شنیده بودم که مراد پیش زن و بچه اش بوده اما خب هربار یه اتفاقی برام پیش اومده بود که اجازه ی فکر کردن به جملاتی رو که می‌شنیدم نمی‌داد، درست مثل لحظه ای که بخیه ی بازوم باز شده بود و سهیل به بهزاد زنگ زده بود.

- پسرت و کجا گذاشتی مراد؟

- پیش مادربزرگشه .. چند نفر و گذاشتم دور خونه، نگران نباش

با چشم های گرد به سر بهزادی که به تایید حرف مراد تکون خورد خیره بودم، یعنی این بشر با اون اخلاق های گندش ازدواج کرده که هیچ، عاشق هم دیگه هم هستند که هیچ، تازه بچه ام داره. نگاه خندان ستاره ای که شدید مچ گیرانه بود باعث شد با لبخند گنده ی ضایعی گندی که زدم و جمع کنم و تو دلم به سهیل و ناهماهنگی هاش لعنت بفرستم.

- به برادران سه قلو .. باور کنید انتظار دیدن شما رو دیگه نداشتم
با صدای مرد نا آشنایی که تقریبا سی و سه چهار سال سن داشت، نگاهم اتوماتیک وار از جمعیت در حال رقص گرفته شد و به چهره اش دوخته شد.
اگه بخوام راستش رو بگم اون هم درست مثل این برادران سه قلو زیبا بود و خوشتیپ!
با صدای پوزخندی از پشت سرم، بازوم از پشت کشیده شد و توی آغوش مردی فرو رفتم که حکم همسرم رو داشت اما هیچ وقت همسری نکرد:
- حالا که دیدی میتونی بری!
با بلند شدن صدای زخمی و خشدار سهیل، دست خودم نبود که سرم و رو به صورتش بلند کردم.
برخلاف همیشه که آرامش از صورتش دور نمیشد این بار خشم خاصی جاش رو به اون آرامش

عجیب داده بود. کاملا معلوم بود نه تنها سهیل بلکه مراد و بهزاد هم دلخوشی از مرد پیش رومون نداشتن که اینجوری به سمتش گارد گرفته بود

- کم نیش بزن سهیل خان، هرانوش می‌گفت ازدواج کردی .. اومدم عروسکت رو ببینم.

دست خودم نبود که با شنیدن جمله آخرش ترس به بند بند وجودم رخنه کرد. نگاه گیج و مبهوتم رو به چشم های آبی رنگش دوختم، با بلند شدن دستش به سمتم نگاهم رو از چشم های آبی اش گرفتم و به دست دراز شده اش دوختم

- ایرج هستم عروسک سهیل

با مشت شدن دست سهیل دور بازوم خوب متوجه شدم که نه تنها نباید بهش دست بدم بلکه حرف زدن هم باهاش ممنوع بود. لبخند محوی روی لب

هام شکل گرفت و با پایین ترین لحن ممکن زیر لب زمزمه کردم

- خوشبختم

نمی دونم چقدر گذشت، فقط می‌دونم نگاهش به قدری روی چشم هام ثابت موند که حس کردم الان که بازوم توسط فشار انگشت های سهیل له بشه. نابود شدن لبخند محو روی لب هام با صدای بهزاد که حکم فرشته ی نجاتم رو داشت تقریبا یکی شد.

- ایرج حد خودت رو بدون

بالاخره نگاه خیره ی ایرج از روم کنده شد و به بهزاد و مراد و ستاره به ترتیب دوخته شد سر آخر با تکون دادن سرش زمزمه کرد : « خیلی مراقب باشید عقرب دستور داده، مثل یک گرگ توی سایه ها منتظر شکارم » بعد زمزمه ی زیر لبی اش بی حرف ازمون فاصله گرفت و دقیقه ی آخر خیره

بهم چشمک هویدایی جلوی چشم های ریز و سرخ شده ی سهیل زد و به سمت دیگه ی عمارت که میز بزرگ و پر محتوایی قرار داشت حرکت کرد.

- آخر با دستای خودم عقرب و میکشم

گیج به مرادی خیره شدم که دست مشت شده اش رو با ریتم خاصی به لب هایش میکوبید و ستاره کلافه و نگران بهش چشم دوخته بود. دروغ چرا اگه توی موقعیت مناسب تری بودم حتما کلی سوال راجب این شخص متشخصی که عقرب نامیده بودن داشتم اما الان این حرکات پشت سر هم مراد، نگاه نگران و کلافه ی ستاره، چنگ زدن پشت سر هم بهزاد به موهای مرتب شده اش و سر آخر سهیلی که دیگه آرامشی درون صورتش وجود نداشت، نه تنها اجازه ی هیچ حرفی رو بهم نمی‌داد بلکه انگار کیش و ماتم کرده بودن. تنها چیزی که

متوجه شده بودم این بود که ایرج قطعا دشمن این سه نفر بود که با یک جمله زیر و روشون کرده بود. خیلی آروم سرم و به سمت ستاره کج کردم و زمزمه کردم

- میگم ایرج ...

- دشمنه مونه ... یعنی در اصل دشمن بانده سهیل ایناست ولی خب، دشمن شوهرت دشمن تو هم میشه دیگه مگه نه؟

بعد حرفش که یک جورایی کمی شوخی هم قاطی اش بود چشمک کوتاهی زد که باعث شد خنده ام بگیره. با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم تا اعصاب بهم ریخته ی مرد ها سر من خالی نشه گفتم

- اونکه صد در صد، حالا بیخیال این حرف ها از خودت بگو

با لبخند نگاهش رو ازم گرفت و به مراد کلافه ای دوخت که هنوز هم مشت های آرومی روی لب هایش میکوبید. فکر کنم مراد متوجه ی نگاه خیره ی ستاره شد که از اون حالت کلافه کمی دور شد و بعد زدن لبخند گنده و مهربونی چشمک ناز و پر عشقی بهش زد که لبخند رو به لبهای ستاره دعوت کرد

- ما ده سال پیش ازدواج کردیم، اون زمان ها مراد و سهیل تازه با بهزاد آشنا شده بود و خوب قبل این آشنایی هم توی یک باند کار میکردن .. اون زمان مراد بیست و نه سالش بود و تقریبا هفت سال قبلش وارد خلاف شده بودن، سوژه ی جدیدشون باند پدر من بود

گیج و حیرت زده به نیم رخ ستاره ای چشم

دوختم که خیره به مرادی که حالا در حال صحبت با بهزاد و سهیل بود، بود. دروغ چرا یعنی قصد نابودی باند پدر ستاره رو داشتن؟ پس چجوری ازدواج ...

- هفت سال بود که از راه خلاف نون در میآوردن و این بار مهره ی اصلی نقشه اشون پدر من شد، بعد کلی برو بیا مراد ادعا کرد عاشقم شده و اومد خواستگاریم اما درست وقتی که همه ی سرمایه و ثروت پدرم و بالا کشیدن و مراد اومد گفت همه چی دروغ بوده، وقتی برای طلاق رفتیم فهمیدیم باردارم

دیگه مطمئن بودم چشم هام اندازه نعلبکی گرد شده، یعنی به دروغ ازدواج کرده بودن تا ثروت باباش رو بالا بکشن و بعدش .. حیرت زده دستم و روی لب هام گذاشتم که نگاه ستاره از مراد کنده

شد و به چهره ی شگفت زده ام دوخته شد. با لبخندی که حالا غمگین شده بود ادامه داد

- وقتی از دادگاه برگشتیم هردومون گیج بودیم، نه خوشحال بودیم نه ناراحت .. می‌دونی مثل الان تو گیج شدیم حیرت زده شدیم هیجان زده بودیم، بعد گذشت سه ماه همه چی برگشت به حالت قبل مراد شد مراد عاشق قبل اما دیگه مثل قبل عشقش دروغ نبود به قول خودش .. سری دوم عشقش شد عشق حقیقی و دوست داشتنش شد دوست داشتن معمولی یه آدم معمولی اما به طور خاص!

با شکسته شدن بعضی که نمی‌دونم کی گوشه ی گلوم جنبره زد خودم رو توی بغلش انداختم و محکم به آغوش کشیدم. چقدر سختی کشیده بود، چطور تونسته بودن باهاش بازی کنن، بعد تکون دادن سرم به اطراف فکر های مسخره ی ذهنم رو

دور ریختم و برای زندگی پر عشق و آرامش الانشون آرزوی ابدیت کردم

- امید وارم تا ابد کنار هم خوشبخت باشید

- همچنین عروسک

از عروسک پر تمسخری که گفت، هر دو باهم زدیم زیر خنده. خوب بلد بود ایرج و مسخره کنه، برخلاف منی که از چشم های روشن دشمن همسرم ترسیده بودم. بعد کلی حرف و مسخره کردن ایرج، صدای سلفه های مصلحتی مراد و بعدش حرفی که زد نگاه هر دو مون رو به طرفی که اشاره کرد دوخته شد

- سهیل، بهزاد عقرب .. عقرب اومد

نمی دونم چرا اما لحن پر خشم مراد باعث شده بود از مرد میانسالی که خیلی خوب مونده بود و به تیپش رسیده بود حس بدی بگیرم. بعد چند قدم

بالاخره رو به روی میز مون ایستاد و نگاه من به چشم های تیز و براقش دوخته شد، پس عقرب عقربی که میکردن این بود. اما چرا عقرب اسمش عقرب بود؟ از فکر احمقانه ای که توی ذهنم نقش بست خنده ام گرفت اما با صدای آروم مردونه ای خنده ام رو به لحظه نکشید که کشتم

- خیلی خوش اومدید، مهمان های ویژه ام.

با چشم های گرد به مرد میانسالی خیره شدم که این سه نفر رو درست مثل دیدار قبلی مون با ایرج بهم ریخته بود. بهش میخورد چهل سال یا کمتر سن داشته باشه، اما موهای جو گندمی که رو به عقب حالت داده بود و کت و شلوار سفیدی که پوشیده بود سنش رو کمتر از چیزی که بود جلوه میکرد

- خوبی سهیل؟ .. مرد شدی می‌دونی چند وقته که

...
- برای رفع دلتنگی که دعوتم نکردی درسته؟
لحن کنایه آمیز سهیلی که حرفش رو نصفه کرده بود باعث شد ابرو هاش بالا بپره و قهقهه ی نسبتا بلدی سر بده، برخلاف اون و آرامش عجیبی که داشت و من رو یاد سهیل میداخت، سهیل مثل شیر زخمی که هر لحظه منتظر حمله بود به چشم هایش چشم دوخته بود و برخلاف قبل مراد و بهزاد هیچ دخالتی نمیکردن که هیچ مشغول میوه خوردن هم بودن!
- خیل خب پسر چرا میزنی می‌دونی چیه سهیل؟ .. با هر واکنشی که انجام میدی من و بیشتر یاد خودم می‌ندازی هرچی باشه تو پسر ...
با مشتی که سهیل در یک لحظه به فک تراشیده ی مرد پیش روم زد، شونه هام از ترس بالا پرید.

بهزاد خیلی سریع بازوی سهیل رو به عقب کشید اما به خاطر هیکل ورزشکاری اش مراد هم به کمکش اومد و با زور سهیل و به عقب کشیدن اما این باعث نمیشد چیزی از خشم سهیل کم بشه. از لای دندان هایش با لحن خیلی بدی تقریبا غرید

- یک بار دیگه این کلمه رو واسه من به کار نمی‌بری عقرب .. نمی‌بری

با چشم های گرد به ستاره ای چشم دوختم که اونم دست کمی از من نداشت، اما چیزی که باعث تعجب همه و خصوصا من شده بود این بود که عقرب لبخند یه طرفه ای روی لب هایش شکل گرفته بود و کوچک ترین چیزی از آثار اخم روی صورتش دیده نمیشد

- آروم باش پسر، خیلی بده زود از کوره در میری ها به هرحال .. نقطه ضعفت پیش منه

بعد حرف پر تهدیدش که باعث شد سهیل شکست خورده بهش خیره بشه، نگاهش رو به سمتم برگرداند و بهم چشم دوخت. دروغ چرا زیر نگاه خریدارانه و مشکوکش داشتم ذوب میشدم.
نگاهش هیچ حس بدی رو به آدم نمی‌داد اما یک جور خاصی بود، جوری که هیچ کلمه ای رو برای توصیفش پیدا نمیکردم. بعد چند دقیقه نگاه خیره اش رو از روم برداشت و بدون اینکه کوچکترین حرفی با بقیه بزنه ازمون دور شد. تا وقتی که از جلوی دیدم محو بشه بهش چشم دوخته بودم و همین که از دیدم محو شد حرف سهیل با گرفتن بازوم و کشیدنش سمت در یکی شد
- نقشه انجام شد راه بیوفتین
با کشیدن شدنم سمت در تقریبا پشت سرش میدوئیدم تا باهاش هم قدم بشم و بعد بیرون زدن

از عمارت سوار بوگاتی مشکی رنگی شد و بعد انداختنم توی ماشین، پاش رو روی پدال گاز فشار داد. دست خودم نبود که تنها کاری که تونستم تا رسیدن به عمارت بکنم،رسوندم دستم به کمربند بود و تمام. کل مسیر رفتی که چهل دقیقه طول کشید، سهیل توی بیست دقیقه طی کرد و با سرعت سرسام آوری روند.

- درها رو باز کن دو دقیقه ی دیگه انجام

با گیجی به نیم رخ اخموش چشم دوخته بودم و هر آن حس آدمی رو داشتم که انگار دو قدم با مرگ فاصله داشت. بعد رسیدن به عمارت با همون سرعتی که حس کنم عقربه اش کم آورده بود وارد عمارت شد و مآشین رو بدون بردن به پارکینگ وسط حیاط رها کرد. با پیاده شدنش از ماشین، به تبعید ازش، از ماشین پیاده شدم و پشت سرش به

راه افتادم. دامن لباسی که تنم بود رو به چنگ گرفتم و تموم سعی ام رو کردم امروزم رو با فکر و خیال به عقرب یا ایرج هدر ندم. بعد ورود به عمارت پشت سر سهیل و اون هیکل غول آسایی اش به راه افتادم و با ورود به اتاق، بدون کوچک ترین توجه ای به من کتش رو از تنش کند و روی تخت پرت کرد. با چند تا سلفه ی الکی بالاخره نگاهش رو از دیوار رو به روش گرفت و به چشم هام دوخت.

- بهتر نیست به نگاه به پشت سرت هم بندازی! دروغ چرا از این تغییر های ناگهانی و سهیل روز های اول وحشت داشتم.

- چته؟

بعد چشم غذه ای که به ظاهر خنثی اما چشم های سرخ شده اش رفتم سمت کمد دیواری به راه

افتادم و بی توجه به حضور یا حرفش بعد برداشتن لباس های خونگی ام کشو رو بستم و بالاخره سمتش برگشتم و خیره به چشم هایش تاکید وار زمزمه کردم:

- وقتی یه خانم توی اتاقته لطفا جلوش لباس عوض نکن

این بار من بودم که بعد حرفم به سهیل سرخ شده از عصبانیت چشمک میزدم. خیلی عادی بعد چشمکی که باعث قفل شدن فکش شد ابرویی بالا انداختم و بعد گرفتن نگاهم از اتاق بیرون زدم

*****

با خمیازه بلندی که کشیدم به ناچار دست بلند کردم و نزدیک لب هام نگه داشتم. بعد کلی خوابیدن هنوز خستگی اون چند ساعت جشن توی تنم مونده بود. دروغ چرا اما اولین باری بود که

توی این عمارت به این زودی بیدار میشدم و مطمئن بودم نیاز خانمی که برای بیدار کردنم هر روز به اتاق میومد این بار حسابی شگفت زده میشد. بعد دوش کوتاهی که گرفتم، حسابی سر حال شدم و حس سبکی میکردم. بعد پوشیدن شال، از زد آفتاب روی میز که نیاز خانم اهداش کرده بود استفاده کردم و از خونه نقلی نیاز خانم بیرون زدم. بعد نگاه کلی که به عمارت انداختم، همراه با من ون مشکی رنگی وارد عمارت شد و من با به یادآوری جعبه های فلزی خون توی رگ هام یخ بست.

- یعنی ممکنه بازم ...

کلافه زمزمه ی درونم رو خفه کردم و با نفس های عمیقی که کشیدم سعی در آروم کردن خودم داشتم. انگار به کل یادم رفته بود شغلم بیرون از

این عمارت چی بوده و من با چه نیتی پا گذاشتم توی اون جشن. بعد نگاهی که به پلاک ون انداختم سعی کردم با تکرار کردن پلاک خارجی ون اون چند رقم رو به خاطر بسپرم و با تماس کوچکی با سرگرد به سرگرد اطلاع بدم اما ...

اما اگه نیاز خانم این بار هم دروغ گفتنم رو باور کنه!

تمام سعی ام رو کردم ذهنم رو روی نقشه ی نصفه و نیمه ی ذهنم قرار بدم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم. بعد ورود به عمارت در کمال تعجب سهیل و بهزاد پشت میز و صندلی ناهار خوری نشسته بودن و در آرامش صبحانه می‌خورند.

- سلام .. صبح بخیر

- صبح تو هم بخیر دختر چشم سیاه

لبخند محوی از حرف بهزاد روی لب هام نقش

بست، مثل همیشه سهیل بدون کوچکترین صحبتی فقط به جواب حرفم سر تکون داد و بس. تمام سعی ام رو کردم نفرت درونم رو بروز ندم اما نمی‌دونم چقدر موفق بودم چون سهیل با تیز بودن همیشگی اش خیره به چهره ام نیشخند معروفش روی صورتش شکل گرفت. بعد دو ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و دوباره مشغول شد، از وقتی اومده بودم همین وضع بود یا به کسی نگاه نمی‌کرد یا اگه خیره میشد، طول عمر نگاهش دو ثانیه بود!

- من و بهزاد بیرون کار داریم .. امروز تا شب هم برنمیگردیم تمیز کاری امروز اتاقمم با توعه ،وسایلتم ببر از اتاق من، شب هم مراد و زن و بچه اش میان اینجا می‌دونی که نباید ...

- چیزی بفهمه .. بله می‌دونم ..زندگی شما ها کلا با دروغه

بعد حرفم که پوزخندی به انتهاش اضافه کردم یک لحظه ام تردید و جایز ندونستم و راهم و سمتم آشپزخونه کج کردم. اگه من ساقی بودم تلافی تمام آدم کشتن ات رو سرت در میآوردن و طناب دار و خودم میانداختم گردنت. با ورودم به آشپزخونه نگاهم به نیاز خانم همیشه در حال کار افتاد. پشت به من در حال هم زدن قابلمه ای بود که از بویی که توی آشپزخونه پر بود میشد فهمید از الان ناهار رو بالا گذاشته

- صبح بخیر بی بی نیاز

با بلند شدن یک هویی صدام ترسیده با شونه ای پریده سمتم برگشت و درحالی که با ملاقه ی درون دستش تهدیدم میکرد به حرف اومد

- بلد نیستی مثل جن ظاهر نشی دختر، قلبم اومد تو دهنم!

بعد خنده ی بلند و ناخواسته ای که دلیلش لحن حرصی و باحال نیاز خانم بود با اخم کوتاهی گفتم

- خب ببخشید دیگه ناراحت نشید

- چشم خانم سحرخیز

با خنده ی کوتاهی سری به طرفین تکون دادم، دروغ چرا نگاهم ناخواسته به موبایل نوکیا روی میزی که برای نیاز خانم بود جلب شد. یعنی میشد این بار هم به بهونه ی مادر پیرم با سرگرد تماس بگیرم؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم و به ظرف های مربا و خامه ای که نیاز خانم رو به روم قرار داده بود خیره شدم

- ممنون خودم می آوردم

- اگه قرار بود بیاری تا الان می آوردی بشین صبحانه است رو بخور حرفم کم بزن

در حالی که دستم رو توی هوا دو دور چرخواندن

روی چشمم گذاشتم و با لحن لاتی کشیده گفتم
- ای به چشم شما امر بفرمایید بانو
بعد چشم آره ای که نیاز خانم بهم رفت، خنده ی هر دومون بلند شد و این حال و هوا دلیلی شد برای نادیده گرفتن درد هام.
- سهیل خان اینا رفتند میرم یکم خرید کنم تا برای شب غذا بار بزارم سهیل خان دستور چندین تا غذا داده
- می خواهید منم بیام کمک؟
بعد اینکه سری به نشونه ی نه تکون داد زمزمه کرد
- نمی خواد خودم میرم، همین جوریش هم کلی کار ریخته سرت .. تا کار هات و بکنی منم برگشتم
- باشه پس مواظب باشید
نیاز خانم با چشم های ریز شده اش از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت که با حالت مثلا

ترسیده ای لقمه ی گلوم رو قورت دادم. بعد اینکه در قابلمه رو روش جا به جا کرد از آشپزخونه بیرون زد و منم خودم رو با صبحانه خوردن سرگرم کردم.

- ساقی بیا ظرف ها رو جمع کن ما داریم میریم

با بلند شدن صدای بهزاد، درست مثل خودش با صدای تقریبا بلندی، تقریبا داد زدم

- چشم الان میام

هول هولکی ظرف های مربا و خامه رو توی ظرف شویی قرار دادم و بعد مرتب کردن شال روی سرم سمت خروجی آشپزخونه به راه افتادم. همینکه به میز ناهار خوری رسیدم صدای قدم های سهیل از روی پله ها توجه ام رو به اون سمت جلب کرد. مثل همیشه توی اون کت و شلوار مشکی رنگ در حال درخشش بود، دروغ چرا اگه خلافکار نبود

قطعا دل می سپردم به مردی که حکم همسر و توی شناسنامه ام داشت اما هیچ کاره بود. همین که نگاهش سمت من چرخید، نگاه دزدیدم از چند تار موی لجبازی که برخلاف بقیه روی پیشونی اش ریخته شده بود و آدم رو مسخ میکرد.

- خیلی مراقب باش سرگرد

با بلند شدن صدای بم و خشدارش، نگاهم ناخواسته طلاقی شد با نگاه تمسخر برانگیزش. دروغ چرا اون سرگردی که آخر هر جمله به کار میبرد با کلی تمسخر بیان میشد و من حالم بهم میخورد از وجود همچین آدم هایی توی سرزمینم. با گاز گرفتن لب پایینم، تموم سعی ام رو کردم تا خروجش چیزی به لب نیارم که آخرش باعث تلافی کردن بشه. بعد خروجش از عمارت، چشم غره ی ناجوان مردانه ای به در عمارت رفتم و

حرصم رو سر اون خالی کردم.

*****

با صدای در نگاه کلافه ام رو به خیابان های اطراف دوختم و بدون اینکه سمت در برگردم به حرف اومدم

- بیا تو

با بلند شدن صدای در پک محکمی از سیگار روشن درون دستم گرفتم که صدای شخصی که وارد اتاق شده بود بلند شد

- با ایرج قرار مدار ها رو اوکی کردم اما ...

بی توجه به ادامه حرف های مراد حرفش رو نصفه قطع کردم

- امایی دیگه وجود نداره مراد

- این دیوونگیه سهیل تو هم خوب می‌دونی!

خیلی آروم به سمت بهزاد و مراد برگشتم و خیره

به بهزاد به حرف اومدم

- می‌دونم بهزاد پای دیوونگی اش هم می‌شینم

کلافه چنگی به موهای ژل خورده اش زد

- بیا و از هر شیطون ..

در حالی که دوباره به سمت دیوار تماما شیشه ای اتاقم برمیگشتم وسط حرفش پریدم

- ادامه نده چون فایده ای نداره

بی توجه به حضور بهزاد و مراد، خاکستر سیگارم و لب پنجره به بیرون تکون دادم و بعد پک عمیقی، لبه ی پنجره خاموش کرده و بعد پرتابش به بیرون روی صندلی چرخشی نشستم. بعد انداختن پاهام رو میز، پای راستم رو روی پای چپم انداختم به مراد بهزادی خیره شدم که روی صندلی های روبه روی میزم نشسته بودن و کلافه بهم چشم دوخته بودن

- مثل اینکه ایرج تنها مشکل شما نبوده

هردوشون باهم به سمتم برگشتن که تای آبروم از رفتار های نسنجیده اشون بالا پرید

- حوصله تفره رفتن ندارم یک راست برید سر اصل مطلب

مراد با کلافگی که خشم نیز بهش اضافه شده بود، از جیب کتش سیگار و فندکش رو بیرون کشید و بعد آتیش زدن یه نخ به سمت پنجره به راه افتاد. این یعنی همه چیز افتاد کردن بهزاد! با چشم های ریز شده از مراد و حرکات کلافه اش که شدید باعث عصبانیتم میشد چشم برداشتم و این بار به بهزاد دوختم.

- چیشده دوباره؟

بی حرف از روی صندلی رو به روم بلند شد و با باز کردن دو دکمه اول پیراهنش به حرف اومد

- اون سرگرده .. دوباره خودش پرونده رو قبول کرده

بعد بالا انداختن ابرو هام چونه ام رو به حالت تفکر بالا کشیدم و به بهزادی که حالا کنار مراد بود چشم دوختم

- خب؟

- خب که خب، حس میکنم یه بوهایی برده

*****

- ساقی مادر من دارم میرم کاری نداری؟

با صدای نیاز خانم از پشت سرم دستم رو یک بار دیگه زیر آب بردم و بعد بستن شیر به سمتش برگشتم

- دارید میرید؟

- آره مادر شرمنده ظرف ها هم افتاد گردنت

بعد لبخند گنده ای شاکی زمزمه کردم

- عه نیاز خانم، دارید میرید مواظب باشید فقط .. راستی نگید ساقی نفهمید فهمید خوشتیپ کردید
- استغفرالله از دست تو و اون زبونت دختر
بعد خنده ی بلندی که ناخواسته از لحن حرصی نیاز خانم روی لب هام نشست تا جلوی ورودی همراهی اش کردم و بعد از خروجش دستی براش تکون دادم. بعد رفتن نیاز خانم، نگاهی به آشپزخونه انداختم که نگاهم به موبایل نوکیا روی میز افتاد. با چشم های گرد نگاهی به در خروجی عمارت انداختم و سمت میز به راه افتادم
- این، این که موبایل نیاز خانمه یعنی ...
با جرقه ای که توی ذهنم خورد ناخواسته جیغ کوتاهی کشیدم و بعد برداشتن موبایل از آشپزخونه بیرون زدم. دوباره نگاهی به در خروجی انداختم تا شاید نیاز خانم با یاد آوری موبایلش

برگشته باشه اما همین که از نبودش مطمئن شدم با زدن دکمه، موبایل رو روشن کردم. خوشحال از موقعیت پیش اومده و اینکه دیگه نیازی نبود برای بار دوم مرتکب دروغ گفتن بشم شماره ی سرگرد رو گرفتم. طولی نکشید که بعد از سه بوق صدای سرگرد درست مثل سری پیش توی گوشم پیچید:

- سرگرد امینی هستم امرتون؟

- منم سرگرد .. ساقی

صدای تقریبا بلند سرگرد از اون طرف خط باعث بالا پریدن شونه هام شد

- ساقی کجایی تو دختر؟ .. مگه قرار نبود هرچی شد به من خبر بدی! .. من سهیل و پیدا کردم پرونده رو هم دوباره قبول کردم .. ساقی پشت خطی؟

ترسیده من من کنان به حرف اومدم

- بله هستم سرگرد .. من نمیتونم زیاد حرف بزنم، الان هم فکر کنم معجزه شده تونستم باهاتون در ارتباط باشم

- خداروشکر دختر ما خدا رو داریم، چیشد؟ چیزی دستگیرت شد؟

- چیز زیادی که نه اما یه ون مشکی هست با شماره پلاک 66194 فکر کنم پلاکه برای خارج کشوره باهاش اعضای بدن جا به جا میکنن

- اعضای بدن!

زمزمه ی گیج سرگرد فقط به این معنا میتونست باشه که گیج شده

- بله متاسفانه .. اعضای بدن

- من همین الان پیگیر میشم تو هم هرطور که شده باهام در تماس باش

بعد تکون دادم سرم به عنوان تایید دو باره به

حرف اومدم

- چشم هواسم هست فقط .. من نمی‌دونم چجوری باید دنبال مدرک باشم یعنی

سرگرد بدون شنیدن ادامه حرفم به حرف اومد که مجبور به سکوت شدم

- نگران نباش تو تنها نیستی حسام و بقیه و حتی منم داریم میگردیم نگران نباش، بچه ها میگفتن از کارهاشون فیلم و عکس تهیه میکنن به احتمال زیاد همه ی اون عکس های که موقعه قرار داد میگیرن رو توی یه فلش ذخیره میکنن تو الان تمام فکر و تمرکزت رو بزار پای پیدا کردن اون فلش

با تعجب نگاهی به عمارت خالی از انسان خیره شدم

- چشم میگردم فقط من دیگه باید برم هرچی شد خبرتون میکنم

- مواظب باش دختر بین اونها جای مناسبی برای تو نیست

لبخندی از این حجم مهربونی که سرگرد برادرانه خرجم میکرد روی لبهام شکل گرفت

- حتما .. شما هم همین طور فعلا خداحافظ

- یاعلی

بعد قطع تماس اولین کاری که کردم پاک کردن شماره از لیست تماس ها و قرار دادنش رو جای اولش بود. بعد اینکه موبایل نیاز خانم رو سر جاش گذاشتم کلافه و پر استرس سمت اتاق سهیل به راه افتادم تا هم طبق گفته خودش اتاقش رو مرتب کنم هم دنبال اون فلشی بگردم که حکم جان بخشیدن به خیلی های دیگه بود. بعد کلی گشتنی که بی فایده بود، نه تنها چیزی دستگیرت نشد بلکه حالا اتاق به کلی بهم ریخته بود. کلافه از این بابت

که چیزی پیدا کردم بعد اینکه دست به بغل نفس عمیقی کشیدم شروع کردم به مرتب کردن اتاق و جمع کردن وسایلی که آورده بودم. بعد یک ساعت اتاق از روز اول هم تمیز تر شد و بعد برداشتن لباس ها و وسایلی که آورده بودم از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین و بعدش خروجی عمارت به راه افتادم. بعد ورود به خونه ای که حالا برای من و نیاز خانم مشترک شده بود، وارد اتاق شدم و شروع کردم به چیدن وسایلم. بعد بستن کشو صدای چرخش کلید توی در ورودی خونه باعث بالا پریدن ابرو ها و بعد کشوندنم به در اتاق بود. با ورود نیاز خانم خسته از فکر های تو مخی و اعصاب خورد کن و صد البته کارهایی که کردم و اون گشتن بی فایده لبخند خسته ای روی لبهام شکل گرفت.

- خسته نباشید، کی رسیدید؟

- سلامت باشی دختر نیم ساعتی میشه اول وسایل و گذاشتم توی آشپرخونه عمارت بعد اومدن لباس عوض کنم

- آها

بعد اینکه تکیه ام رو از چهار چوب در برداشتم، روی یکی از مبل ها نشستم و به رفتن نیاز خانم به اتاق خودش چشم دوختم.

*****

- بیا خانم خونه، بیا که مهمون هات از راه رسیدن با بلند شدن صدای سهیل از طبقه ی پایین بعد چند نفس عمیق به سمت پله ها قدم برداشتم. شومیز شلوار سرمه ای رنگی که سهیل برام آماده کرده بود خیلی بهم میومد و به تنم نشسته بود، طوری که با یک نگاه جذبش میشدی. با پایین رفتن از چهار تا

پله ی اول نگاهم رو به سهیلی دوختم که پیراهن و شلوار سرمه ای رنگی به تنش داشت، سه تا دکمه ی بالای پیراهن سرمه رنگش باز بود و علاوه بر سینه ی عضلانی اش، هیکل ورزشکاری روهم به نمایش می‌گذاشت. نگاهم رو از پیراهن جذب تنش گرفتم و به صورت اصلاح شده اش دوختم.

- فکر میکردم عاشق باشی اما نه تا این حد

نگاهم رو با لبخند مصنوعی از سهیل گرفتم و به مرادی دوختم که خوب بلد بود با تیکه انداختن حرصم رو دربیاره

- بیشتر از این حد عاشقشم مراد خان .. مثل تو نیستم به خاطر پول بابای کسی ادعای عاشقی کنم!

بعد حرفم لبخند مصنوعی روی لب هام جاش رو به لبخند حرص دراری داد که باعث کبود شدن

چهره ی مراد شد.

- بیا پایین شیرینم، بهتره توی زندگی بقیه سرک نکشیم

با لبخند روی صورتم حرف سهیلی رو تایید کردم که جمله دومش با تهدید بیان شده بود. نگاهم رو به ستاره ای دوختم که معذب جلوی در ایستاده بود، یک لحظه از خودم بدم اومد که برای درآوردن حرص این دو تا بشر از موقعیت ستاره استفاده کردم.

- خوبی ستاره، شاهزاده ات کجاست؟

با بخند محوی به حرف اومد

- پیش بهزاده .. توی حیاط

بعد رسیدن بهش، چشم هام رو برای اطمینان روی هم گذاشتم و در آغوش گرفتمش. بعد بیرون اومدن از آغوش خواهرانه اشبا دست به مبل ها

اشاره کردم
- بهتر بشینیم مهمون های عزیزمون زیادی سر پا مونده ان، مگه نه آقای من
رو به سهیل چشمکی چاشنی آخر حرفم کردم که باعث گره خوردن ابروهایش شد
- درسته خانمم .. برو مراد دست زنت و بگیر برید بشینید من با زنم کار دارم
فکر کنم تنها کسی که متوجه طعنه ی حرفش شد، من بودم و مراد. چون خیلی سریع بعد حرف سهیل نیشخندی مهمون صورتش شد و بعد گرفتن دست ستاره به سمت مبل ها قدم برداشتن. با گرفته شدن بازوم توسط دست های عضلانی سهیل، تقریبا پشت سرش شروع به دوئیدن کردم تا اینکه گوشه ی عمارت، درست جایی که به مراد و ستاره دید نداشت خیلی آروم و سریع به دیوار

کوبیده شدم. با فشردن دندون هام روی هم آخ پر دردم رو توی گلوم کشتم و برخلاف انتظار سهیل لبخند حرص دراری روی لب هام نشوندم

- خشن شدی مرد من!

با یک قدم تقریبا بلند، فاصله صورت هامون رو به چهار انگشت رسوند و با صدای تو گلویی غرید

- من حوصله دردسر ندارم سرگرد

تای ابرویی بالا انداختم و دستم رو به یقه ی لباسش رسوندم، خیره به چشم های سرد و خشمگینش یقه ی لباسش رو صاف کردم و دستم و روی سینه اش کشیدم

- منم حوصله ندارم همسرم، پس بیا یه کاری کنیم

خیره به چشم هایش چونه ام رو بالا کشیدم و با حالتی متفکر بعد چند ثانیه به حرف اومدم

- مثلا اینکه .. اوم .. نقشت رو خوب بازی کنی! اون وقته که منم زن خوبی میشم، می‌دونی که؟

نگاه گرفتم از نگاه تحلیل رفته اش، از دیوار و وجود سد مانندش فاصله گرفتم و خودم رو به ستاره و مراد رسوندم. طولی نکشید که سهیل و بهزاد به همراه پسر کوچولویی خودشون رو به ما رسوندناما قبل همه چیز توجه ام جلب پسر شیطون موفرفری شد که بعد ایستادن رو به روم با چهره ی متفکرانه کودکانه اش به حرف اومد

- پس خاله ساقی تویی .. مامان می‌گفت عمو سهیل یه زن خوشگل گرفته اما نگفت آنقدر نازم

هستی!

به خنده افتادم از لحن شیرین و کودکانه ای که میتونست با قلب همه بازی کنه.

- عه علیرضا مامان تو چیه!

- خب ببخشید دیگه مامانی، خاله ساقی نمیشه زن منم بشید

بعد حرفش آنقدر بامزه قیافه گرفت که برخلاف سری پیش همه به خنده افتادن و من با دیدن خندیدن سهیل مات شدم. باورم نمیشد آدمی که روبه روم اینجوری از ته دل می‌خندید و تار موهای روی پیشونی اش تکون میخورد سهیل باشه. اگه

بخوام دروغ نگم این بار دومی بود که با دیدنش اینجوری دلم ریخت و قلبم به لرزه افتاد.

- بیا اینجا ببینمت پدر سوخته حالا زن من و اقوال میکنی

بعد حرفش علیرضا رو روی دست راستش بلند کرد و روی شونه اش انداخت. علیرضای بیچاره نمی‌دونستم بخنده یا به دست و پا زدنش برای نجات ادامه بده. طی یه حرکت برای رهایی علیرضا روبه روی سهیل ایستادم و باخنده ای که نگاهم رو به علیرضا دوخته بودم گفتم

- بدش من سهیل، اصلا من می‌خوام زن این شازده کوچولو بشم نگاهش کن چه بانمکه

سهیل با دست آزادش، از بازوم گرفت و من و از بقل به خودش چسبوند

- شما بی جا میکنید تا الان شیرین من بودی از این به بعد هم شیرین من میمونی

نگاهم رو دوختم به نگاه سهیلی که نفهمید با همین چند کلمه چه بلایی سر دین و ایمونم آورد. خیلی زود اون هم به چشم هام خیره شد و سر آخر با صدای علیرضا چشم گرفتیم از نگاه پر حرف هم

- عه عمو باشه دیگه اصلا ما زن نخواستیم ولمون کنید

سهیل بعد خنده ی کوتاه اما آرومی علیرضا رو با کلی احتیاط روی زمین گذاشت اما بازوم رو ول

نکرد که هیچ این بار من و کاملا توی آغوش امن و چهار شونه اش زندانی کرد

- حالا که اینجوری شد تو آزادی اما تا از این خونه نرفتی این خانم پیش من زندانی میمونه تا بعضی ها با شیرین زبونی دل خانم من رو نلرزونن

سر بلند کردم و خیره به نیم رخش زمزمه کردم

- عه سهیل .. زشته ولم کن!

با شنیدن صدام نگاه گرفت از علیرضای پنج شیش ساله ای که از سر و کول بهزاد درحال بالا رفتن بود و به من چشم دوخت. دروغ چرا زیر اون نگاه قهوه ای رنگش درحال ذوب شدن بودم، بعد اینکه سرش رو به گوشم رسوند خیلی آروم زمزمه کرد

- اگه به من باشه دوست دارم تا ابد کنارم بمونی .. درست توی همین آغوش .. محکوم بشی به عشق!

با شنیدن هرکلمه ای که با عشقی عجیب، که از سهیل نه تنها بعید بود بلکه دور از انتظار هم بود تمام تنم شروع کرد به لرزیدن، لرزشی از حس خفگی. دروغ چرا نمیتونستم درک کنم کلماتی که می‌گفت واقعا از سر عشق بود یا میخواست منم بازی بده. هرچی باشه سهیل یک مافیا بود و خیلی راحت میتونست مافیای عشق هم باشه!

بعد داغ شدن یک طرف گونه ام، با چشم هایی گرد سمت سهیلی برگشتم که خیلی راحت گونه ام رو با بوسه اش داغ کرد. خیلی سریع از آغوش امن و خواستنی اش بیرون اومدم و تا آخر شب که

ستاره و مراد قصد رفتن کنن کوچک ترین نگاهی بهش نینداختم.

*****

بعد بدرقه کردن بهزاد و مراد دوباره گونه ی نرم و به خواب رفته ی علیرضا رو بوسیدم

- بازم میگم بهمون زیاد سر بزن، مراقب این شازده ی شیرین زبون هم باش

بعد فشردن دستم، چشم هایش رو روی هم گذاشت

- توهم مواظب مردت باش

اشاره ای که به حرف سرشب کرد، باعث ریز شدن چشم هام شد.

- برو ستاره .. برو کم مزه بریز

با خنده دستی تکون داد که دستم رو توی هوا تکون دادم. بعد خروجشون نگاه گرفتم از دری که توسط نگاهبان های غول آساشون بسته میشد

- من میرم بخوابم سهیل خان کاری داشتید تماس بگیرید

- حله شب بخیر نیاز خانم

بعد نگاه کوتاهی به سهیل، سریع چشم گرفتم از نگاهی که داشت به سمتم برمیگشت

- منم میرم بخوا ...

- شما بیا تو اتاق امشب زیادی استراحت کردی کارت دارم

با چشم های گرد به سهیلی خیره شدم که منتظر هیچ جواب یا حتی واکنشی از طرف من نشد و سمت پله ها به راه افتاد. خسته دستی به گردنم کشیدم و بعد مرتب کردن شال روی سرم پشت سرش به راه افتادم. با ورودم به اتاق به سهیلی چشم دوختم که پشت به من درحال درآوردن پیراهن تنش شد و بعد انداختنش روی صندلی میز کارش، چندین تا برگه و لپ‌تاپ روی تخت نشست. خیره بهش گوشه دیوار کنار در ایستادن بودم که بعد صاف کردن بالشتش سمتم برگشت

- اگه نگاهات تموم شد بیا این چند تا برگه رو وارد لپ‌تاپ کن

بی حرف و با حرصی که چاشنی چشم هام شد نگاه گرفتم از صورت لجوجش و بعد نشستن کنارش لپ‌تاپ رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم به وارد کردن اطلاعاتی که یکسری عددی و آدرس بود و تمام.

خسته خمیازه بلندی کشیدم و لپ‌تاپ رو از روی پاهام برداشتم و روی پاتختی طوسی رنگش گذاشتم. بعد نگاهی به ساعت کنارش دراز کشیدم و سعی کردم با بستن چشم هام کمی به خودم استراحت بدم و دوباره شروع به کار کنم.

*****

با بلند شدن صدای رومخی گوشی اش دستش رو با چشم های بسته به سمت پاتختی بلند کرد و بعد پیداکردن و برداشتن تلفن با یه چشم باز دکمه آیکون رو فشرد

- چی میگی بهزاد سر صبحی

- سر صبحی تو حالت خوب نیست سهیل بلند شو ببینم یک ساعت دیگه قرار ملاقات داری با ایرج یادت رفته

بعد زدن ضربه نسبتا محکمی به پیشونی اش از روی تخت بلند شد اما با دیدن تخت ماتش برد

- سهیل؟ الو سهیل پشت خطی؟ .. سهیل خوبی؟

با گره خوردن محو ابروهایش با من من کنان زمزمه کرد

- خوبم .. یک ساعت دیگه انجام

- سهیل می ..

بی توجه به ادامه ی صحبتش با بهزاد تماس رو قطع کرد و چنگ محکمی به موهای ژولیده اش کشید. بعد چنگ زدن پیراهنش بدون کوچک ترین نگاهی به دخترکی که مظلومانه روی تختش به خواب رفته بود از اتاق بیرون زد و حتی برای برداشتن کتش به اتاق نرفت. بعد پوشیدن پیراهنش، شروع کرد به بستن دکمه های پیراهن سرمه ای رنگش و طبق عادت سه تا دکمه ی اول رو باز گذاشت. بعد خارج شدن از عمارت سوار

ماشین شد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. امروز، روز سرنوشت ساز بود و رفتنش به محل محموله ها یکی از برد ها بود. بعد رسیدن به کارخونه ی متروکه ای که خارج از تهران پرجمعیت بود، ماشین رو روشن به افراد دست به سینه اش سپرد و خودش وارد کارخونه شد. خیلی طول نکشید که افرادش خبر اومدنش رو به بهزاد و مراد رسوندن، چون به دو نکشیده هردو به همراه ایرج خنده رو، رو به روش ایستادن

- به سهیل خان یزدان پور دروغ چرا پسر عمو، تو پوست خودم نمی گنجم که دارم با توی همخون وارد معامله میشم

خوب میدونستم چه کلماتی حرص سهیل رو در می آورد که از همون ها استفاده میکرد اما برخلاف

سری های پیش این بار سهیل گام های عمیق تری برمیداشت به امید داشتن کسی که لونه کرده بود در بند بند وجودش.

- اهل دروغ نیستم پسرعمو ولی همچین خوشحال هم نیستم از اینکه طرف قرار دادم یکی مثل توعه

ایرج که خیلی خوب متوجه نیش زبان سهیل شد با لبخند گرمی که باعث کنجکاوی سهیل میشد گفت

- سورپرایز ها دارم برات بعد سالها پسرعمو اما اولیش اینه که من و هرانوش ازدواج کردیم!

- تمومش کن دیگه ایرج اینجا فقط حرف کار زده میشه و بس!

برخلاف مرادی که از واکنش سهیل بابت حرف ایرج میترسید، سهیل بی خیال و جلو تر از اونها گام برمی داشت. شاید اگه این حرف رو چند سال پیش میشنید تمام دنیا روی سرش آوار میشد اما الان، بعد اون همه سال و بعد اتفاق هایی که دخترک لونه شده ی درون قلبش هر روز پر رنگ تر از دیروز میشد هیچ فرقی برایش نداشت. الان تنها چیزی که مهم بود زنده بودن خودش بود و زندگی در کنار ان دخترک.

بعد تنظیم قرار داد و امضازدن ها، بالاخره از پشت میز و صندلی درون کارخانه بلند شد تا با رساندنش به عمارت جانی تازه با نگاه به دخترک شیرین درون قلبش بگیرد اما بلند شدن صدای ناگهانی و پشت هم تیر باران شدن نه تنها او را

بلکه بهزاد و مراد را نیز شکه کرد. این وسط تنها کسی که بین صدای سرسام آور تیر باران با قهقهه نشان شاد بودنش را اعلام کرد ایرج بود و تمام!

- اینم سورپرایز بعدی‌ام پسرعمو

*****

- ساقی تو اینجا چیکار می‌کنی!

با شنیدن صدای متعجب نیاز خانم صاف سر جام نشستم. دروغ چرا اما خودمم تعجب کردم از اینکه اینجا و روی تخت سهیل به خواب رفته بودم

- من .. من دیشب خیلی کارم طولانی شد .. بعد خواستم .. خواستم یکم استراحت کنم خوابم .. خوابم برد

با چشم های شرمنده به نیاز خانمی خیره شدم که شک درون نگاهش بعد حرفم هویدا بود

- خب حالا چرا به من جواب پس میدی شوهرته دیگه، عیب نیست اینجا خوابیدی

- نیاز خانم شما دیگه چرا؟ .. شما که میدونید بین من و سهیل هیچی نیست

- هست مادر خیلی چیز ها هست

با چشم ها گرد از روی تخت بلند شدم و در همون حال گفتم

- اگه منظورتون اینه که من اینجا خوابیدم ..

- منظورم سهیلِ دختر خوب، یعنی نفهمیدی چند وقته اون سهیل سابق نیست؟

- نیست؟ یعنی چی؟

نیاز خانم بعد ریز شدن چشم هایش چش ازم برداشت

- یعنی که میخنده شیطونه سرزنده است

- خب این به من چه ربطی داشت آخه؟

- کل ربطش خورده تویی ساقی یکم زنانگی بلد باش دل بده به دل شوهرت ..

- لطفاً نیاز خانم بازم فلسفه های علمی تون رو شروع نکنید بین من و سهیل هیچی نیست این

ازدواج هم خیلی زود تمام میشه

- حالا من میگم نره تو بگو بدوش .. چی بگم دختر

بعد حرفش سبد لباس های در حموم رو برداشت و از اتاق خارج شد. کلافه شالم رو از روی تخت چنگ زدم و بعد انداختنش روی سرم از اتاق خارج شدم. بعد صبحانه خوردن شروع کردم به تمیزکاری های آشوزخونه و تقریبا کارهای آشپزخونه به اتمام رسید که صدای در ورودی خبر از اومدن سهیل داد. برخلاف انتظارم این بار صدای ترسیده و عصبی مراد بود که توی کل عمارت پیچید

- سااقی، بی بی نیااااز یکی بیاد کمک!

با ابرو های بالا افتاده دستمال درون دستم رو روی سرامیک ها رها کردم و سمت پذیرایی به راه افتادم. با دیدن سهیلی که از درد چهره اش توی هم جمع شده بود و مراد از بازوش گرفته بود ترسیده به سمتش قدم تند کردم بعد انداختن بازوش دور گردنم به راه رفتنش کمک کردم.
ترسیده بی هیچ حرفی نگاهم به زخم روی شکم و چهره ی درهم سهیل درگردش بود. پاره بود پیراهنش خبر از تیرهوردنش میداد و من عجیب از این حال بدش دلم هوای گریه گرفت. بعد کمک کردن به مراد، خیلی راحت روی تخت دراز کشید. که صدای تلفن مراد بلند شد

- پس کجا موندی ؟ .. خب چیشد پیداکردی؟ .. توی اتاقش هم باشه زود بیا خداحافظ

با تعجب بهش چشم دوخته بودم، بعد قطع کردن تلفن کلافه تلفن رو روی لبش میکوبید. طولی نکشید که بهزاد هم سراسیمه وارد اتاق شد و بعد خالی کردن کیفش شروع کرد به باز کردن دکمه های سهیلی که از درد تقریبا بیهوش شده بود

- من .. من بیرون میمونم

بعد حرفم با دست در اتاق رو نشونه گرفتم و خیلی سریع از اتاق بیرون زدم. کلافه تکیه ام رو دادم به در و بعد بستن چشم هام دستم و روی لب هام گذاشتم. چرا حالم گرفته شد از دیدن درد کشیدن سهیل! چرا دوست ندارم حال بدش رو چرا؟

*****

حدود ده روزی میشد که از تیرخوردن سهیل میگذشت، توی این ده روز هر روز بالای سرش بودم و تا می‌تونستم با دستمال عرق های روی پیشونی اش رو پاک میکردم. توی تمام این مدت از شدت وخیم بودن جای تیر تب کرده بود و کل شب و روز رو با هزیون گفتن میگذروند. بهزاد هر روز علامش رو چک میکرد و از بهبودی روزانه اش می‌گفت.

- ساقی

با بلند شدن صدای زیر لبی اش ناخواسته تکون شدیدی خوردم و زمزمه کردم

- جان ساقی

- آب .. تشنه امه!

خیلی سریع از روی تخت بلند شدم و بعد برداشتن پارچ آب سرد از روی پاتختی لیوانی آب ریختم و با کلی مکافات کمی از آب رو بهش دادم. با بلند شدن دستش به علامت مخالفت لیوان رو سر جاش گذاشتم و دوباره دستمال کاغذی دیگه ای برداشتم. همون‌جوری که عرق های روی پیشونی اش رو پاک میکردم گفتم

- بهزاد میگه خیلی قوی .. راستم میگه دیگه هر روز بهتر از دیروزی

- ساقی؟

خیره به چشم های نیمه بازش باز هم زمزمه کردم

- جانم!

- همیشه کنارم میمونی؟

بدون فکر به عاقبت حرفم مثل خودش به حرف اومدم

- میمونم .. همیشه کنارت میمونم!

- ساقی؟

با چونه ی لرزونی که باعث و بانی اش لحن پر درد سهیل بود گفتم

- جانم، جان ساقی

- مادرم و گرفت .. عقرب و میگم، اون بابام بود ساقی اما دختر خوانده اش رو فرستاد سراغم تا با عشوه های دل و ایمونم و ببره

گیج به چشمهای بسته اش خیره شدم، قطعا اینم جزوه هزیون گفتن های این ده شبش بود دیگه! نبود؟

- ساقی اون بی همه چیز ادعای پدر بودن داشت اما پدری نکرد .. من و با عشق خواستن خواهرم امتحان کرد و سر آخر مادرم و ازم گرفت تا مجبورم کنه پا به پاش خلاف کنم!

دستم و به سر درد موندم رسوندم که برق شیئی از زیر پیراهنش چشمم و گرفت. این، این فلش، دستم و ناباور به لب هام رسوندم. باورم نمیشد

تمام مدتی که خونه رو زیر و رو میکردم اون فلش که سرگرد ازش حرف میزد توی گردنش باشه.

- ساقی؟

کلافه تر از همیشه نگاه گرفتم از چهره ی عرق کرده و اون فلش

- جان ساقی

- منم میخواستم یه روزی پلیس بشم می‌دونستی ؟ آرزوی کودکی ام بود اما بابام نذاشت .. ساقی نذاشت و همه جوره بهم خنجر زد با عشقم با مادرم با بی کسی بهم زخم زد ساقی .. تا حالا شده پدر داشته باشی اما وجودش رو حس نکنی؟ من فقط اسم پدر داشتن رو سرم بود، هرجا

خواستمش هرجا لازم بود، نبود ساقی .. بابا داشتم اما همون بابا باعث خلافکار شدنم شد همون بابا باعث بی کسیم شد باعث شکست خوردن عشقی ام شد باعث بی .. بی مادری کشیدنم شد ساقی .. همون بابا

با قطع شدن صداش سربلند مردم و به چهره ی پر دردش چشم دوختم، دوباره بی هوش شد. فقط خدا میدونه با چیز هایی که شنیده بودم دستم به برداشتن فلش نمیرفت. آره عاشق شده بودم، عاشق مردی که بی کس بزرگ شد درحالی که همه کس داشت. اما تقصیر اون آدمهایی که به ناحق کشته شدن چی بود. « ساقی جمع کن خودت رو بزار کنار این عشق مسخره رو به فکر مادرت باش، به فکر مادرهایی باش که بچه اشون رو ازت

گرفتن، جمع کن خودت رو ساقی، بیخیال این عشق شو ». ندای درونی ام به خوبی کلمات رو پشت سر هم چیده بود، چون به راحتی دست بلند کردم و بعد برداشتن فلش، بدون کوچک ترین نگاهی به سهیل به خواب رفته از اتاق خارج شدم.

*****

به هزار زحمتی که بود خودم رو با یه سینی پر از غذا به اتاق سهیل رسوندم. برخلاف بیست روز پیش حالش خیلی بهتر از قبل شده بود، تکیه داده بود به تخت و داشت کتاب می‌خواند. دروغ چرا اگه به من بود ساعت ها جلوی در وایمیستادم و بهش خیره میشدم اما نمیشد. خیلی وقت بود که

احساساتم و زندونی کرده بودم تا دل ندن به دل این مافیای آدمکش!

- ناهارت و آوردم

- بزار رو تخت میخورم!

بی حرف چشم گرفتم از سهیلی که حتی سر بلند نکرد تا بهم نگاه کنه. چطور پیش خودم رویا می بافت تا شاید این سهیل بشه مرد زندگیم؟ نمیشد امکان نداشت این مرد مغرور و خنثی عاشق بشه، امکان نداشت. بعد گذاشتن سینی روی تخت، بالاخره کتابش رو جمع کرد و بهم چشم دوخت. دروغ چرا زیر اون نگاه نافذش در حال ذوب شدن بودم

- نمی خوای بهم غذا بدی ؟

متعجب سر بلند کردم و به چشم های شیطونش چشم دوختم

- دستت که سالمه

- تیرخوردم نمی‌بینی! دستم و بلند کنم به زخمم فشار میاد

با چشم های کردی که مشخص بود هنوز قانع نشدم، قاشق رو پر کردم و به دهنش نزدیک کردم

- نمی‌خوری؟

- چرا اما اول تو بخور

دروغ چرا دیگه چشم هام از این حد گرد تر نمیشد

- بخور دیگه شیرینم!

این اولین باری بود که توی تنهایی با این لقب صدام میکرد، دیگه کنترل احساساتم دست خودم نبود و هیچ جوره از پس ضربان قلبی که پشت سر هم میکوبید نداشتم. برای اینکه سوتی ندم پیش این مافیای عشق اولین قاشق رو خودم خوردم و بعدی ها رو به اون دادم. بعد تموم شدن ظرف سینی رو کنار کشید و درحال بلند شدن از روی تخت به حرف اومد

- می‌خوام از شر این ریش ها راحت شم، تو کمکم میکنی؟

گیج بهش چشم دوخته بودم که بی حرف از مچم گرفت و پشت سر خودش می‌شوند بعد وارد شدن به سرویس و روشویی سلطنتی و صد البته زیباش بهم چشم دوخت

- می‌خوام عصر برم شرکت پس هواست رو جمع کن که زخمی ام نکنی

بعد حرفش بی توجه به منه گیج شده از کمرم گرفت و روی روشویی گذاشت. با این کارش خیلی راحت هم قدش شده بودم و می‌تونستم صورتش رو از رو به رو ببینم. بعد گرفتن ژیلت و کف ریش، سر بلند کردم خیره به چشم هایش کف رو توی کف دستم ریختم و روی ریش هاش کشیدم، بعد هم با دقت زیر نگاه خیره اش شروع کردم به زدن

ریش هاش. خیلی طول نکشید که طاقتم طاق شد و نصفه دست کشیدم از کارم

- من نمیتونم، میشه اونجوری نگاهم نکنی!

خیره به چشم هام، با لحن خاصی زمزمه کرد

- مگه چجوری نگاهت میکنم؟

- نمی‌دونم .. یه جوری دیگه چه فرقی می‌کنه

با فاصله دو انگشت رو به روم صورتش رو نگه داشت و با لبخند نازی که جدیدا روی صورتش خودنمایی میکرد گفت

- ولی من دوست دارم وقتی آنقدر بادقت به صورتم خیره شدی نگاه کنم!

کلافه نگاه گرفتم از چشم هایش و به پایین چشم دوختم

- سهیل

- جان سهیل شیرین سهیل

- من .. من، تو چرا اینجوری شدی جدیدا

- چجوری شدم جدیدا

سر بلند کردم نگاهم رو بین چشم هایش گردوندم

- نمی‌دونم، ولش کن اصلا

- حالا چرا قهر می‌کنی؟

بی حرف چشم گرفتم از چهره ی مهربون و اون لحن شیطنت وارش، خودمم مونده بودم حسی که من به سهیل دارم دوطرفه است یا نه؟

*****

بعد برداشتن سینی قهوه به سمت سهیلی قدم برداشتم که همراه مراد و بهزاد جلوی تلویزیون روی مبل ها نشسته بودن و سر کشتی گیر ها کل میداختن.

- حالا ببینید چطوری با این ژاکان حالتون گرفته میشه کشتی اش حرف ندا ..

با قرار گرفتنم جلوش، حرفش رو نصفه قورت داد. بعد زدن چشمک یدونه از قهوه ها رو برداشت، برای فرار از زیر نگاهش قهوه رو به ترتیب به مراد

و بهزاد هم تارف کردم و سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

- قربان مامور ها .. مامورها ریختن دور عمارت

دست خودم نبود که سینی از دستم افتاد، گفت مامور ها یعنی بردن سهیل، یعنی نابودی من.

- چی میگی آرش یعنی چی؟

با بلند شدن ناگهانی بهزاد و قدم های سریعی که سمت پنجره ی عمارت برداشت مراد و سهیل گیج بهم چشم دوخته بودن

- راست میگه ریختن تو عمارت

سهیل با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت

- بی خیال بابا چیزی تو چنته ندارن

با ورود سرگرد به عمارت چشم هام پر اشک شد، نه اشک شوق برای رهایی از این عمارت، اشک حسرت برای نابودی سهیل و تمام.

- به سهیل خان یزدان پور، سین ی معروف

- تفره نرو امینی، اینجا چی میخوای؟

سرگرد بعد نگاهی که به چشم های اشکی ام انداخت به سهیل خونسردی چشم دوخت که هنوز روی مبل نشسته بود و داشت قهوه اش رو مزه مزه میکرد

- اومدن برای دستگیری تو

سهیل با بالا انداختن تای آبروم با حالت متفکرانه زمزمه کرد

- اونوقت به چه جرمی؟

سرگرد بعد قدمی که به سمتم برداشت، دستش رو برای گرفتن فلش بلند کرد

- به جرم ...

چشم بستم به روی چشم های گرد شده ی سهیل از قدم های سرگرد به سمتم و اجازه دادم اشک هام فرو بریزند. بعد چنگ زدن فلش از جیبم بیرون کشیدنش، به دست سرگرد دادم. خیلی عادی با لبخند پیروزمندانه ای سمت سهیل برگشت و فلش رو توی هوا به گردش در آورد

- به جرم این!

چشم باز کردم، چشم باز کردم و خم شدن کمر مردم رو به چشم دیدم. دیدم چطور با گیجی و تعجب نگاهش رو بین من و فلش به گردش در می آورد و سر آخر دستش رو به گردنش رسوند، گردنی که دیگه فلشی به همراه نداشت و من به چشم دیدم چطور بازهم شکست خورد و این بار باعث این شکست من بودم.

*****

با صدای در اتاق چشم هام رو روی هم فشردم و پشت کردم به در

- ساقی مادر بیداری؟

با گاز گرفتن لبهام هق هق ام رو توی گلوم کشتم و اجازه ندادم سر باز کنه این بغض دوباره شکل گرفته. با باز شدن در اتاق چشم هام رو روی هم فشار دادم که متوجه شدم تخت بالا پایین شد و دستی روی موهام به نوازش درآمد

- نمی‌خوای به این مادر پیرت بگی چیشده؟ تو که توی ماموریت بودی چیشد که بعد هشت ماه با این وضع اومدی خونه .. یک ماه که خودت رو توی اتاق حبس کردی دختر نازم، حرف بزن دخترم

دیگه نتونستم، دیگه نتونستم این بار رو به تنهایی به دوش بکشم و خودم توی آغوش مادرم فرو بردم. مادری که مادرانه مادرانه هاش رو خرجم کرد و هیچ وقت چیزی در قبالشون نخواست. داشتم میسوختم، میسوختم از درد نبود سهیل و

انکار توی این یک ماهی که سهیل توی زندان به سر میبرد یادم افتاده بود که بدون اون هیچم

- مامان!

- جان مامان

- مامان خسته شدم، از دنیا، از آدم هاش، از بی مهری هاش .. مامان هشت ماه پیش افتادم گیر آدم های که میخواستم سر به تنشون نباشه اما همه چی یهو تغییر کرد، یک هو عاشقش شدم، یهو تصمیم گرفتم با سرگرد تماس بگیرم، یهو عشقم و به خاطر بقیه رها کردم مامان یهو!

مامان در حالی که موهام رو نپازنش میکرد سرم رو ریو پاهاش گذاشت و زمزمه کرد

- بگو مادر، از اول اولش بگو تا بهت راه و چاه و نشون بدم دخترکم!

همین، انگار فقط منتظر همین کلمات بودم تا با گریه کل داستان زندگی ام رو برای مادرم تعریف کنم. همه رو گفتم از همون اول و هیچ واوی جا نینداختم. وقتی به خودم اومدم که دیدم هوا کم کم رو به روشنایی می‌ره و من کمی حس سبکی کرده بودم. انگار فقط یک همدرد کم داشتم.

*****

با صدای بلند شدن زنگ در حیاط، درحالی که به سمت چادر قدم برمیداشتم با صدای بلندی گفتم

- من باز میکنم مامان

بعد انداختن چادر روی سرم سمت در قدم برداشتم اما همین که در و باز کردم با دیدن سهیل ماتم برد. خودش بود، به خدا خودش بود اما، اما چجوری؟ چجوری تونست بیاد. با دستی که توی هوا رو به روی صورتم تکون یمخورد به خودم اومدم

- تو .. تو اینجا؟

با نیش زبونی که شدید قلبم رو میسوزوند، درحالی که با دو انگشت کوله ی کوچیکی رو پشت سرش گرفته بود گفت

- چیه اگه می‌دونستی بازم به پلیس لوم میدادی؟

دست خودم نبود که نگاهم پر از اشک شد، بی اراده خودم رو پرت کردم توی آغوشی که برام امن

ترین جای جهان بود و در عین حال خطرناک ترین. بعد دستی که دور کمرم حلقه شد، خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و ناخواسته و پر عشق زمزمه کردم

- خیلی دوست دارم سهیل هرچی که بشه، هر اتفاقی هم که بیوفته

- منم دوست دارم شیرینم .. ببینم بعد سه سال هنوز هم میخوای پشت در نگهم داری؟

با عجله از آغوشش بیرون اومدم و در حالی که اشک های روی صورتم و پا میکردم با کلی من من گفتم

- بب .. ببخشید .. بیا بیا داخل

بعد ورودش به حیاط، زیر نگاه خسته و دلتنگش لبخند محوی روی لبهام نشست

- نمیری داخل سهیل خان ..

با کاری که کرد حرف توی دهنم ماسید، دروغ چرا نه تنها دلم برای زورگویی هاش تنگ شده بود بلکه دلم برای این بوسه های یکهویی که بند دلم رو پاره میکرد هم تنگ شده بود. بعد چسبوندن پیشونی اش به پیشونی چشم بسته به حرف اومد

- قول بده حتی قبل منم نمیمیری ساقی بخدا دیوونه میشم

خیره به چشم های بسته اش، بی توجه به اینکه چطور و چرا اینجاست زمزمه کردم

- قول میدم مرد من!

- ساقی مادر کی بود؟

با شنیدن صدای نزدیک مامان، خیلی سریع ازش فاصله گرفتم. طبق فکرم مامان جلوی در خونه قرار گرفت و با دیدن سهیل متعجب به حرف اومد

- این کیه مامان؟

با خنده ی گنده ای نگاه گرفتم از نگاه متعجب مامان و خیره به سهیل با عشقی فراوان زمزمه کردم

- همونی که خواب و خوراک و ازم گرفته بود .. دومادت!

« پایان فصل اول »

جلد دوم به زودی .....

نرگس یا معصومه برزویی